

STEPHEN THE DARK TOWER

The Gunslinger



ہفت تیرکش

کتاب اول از

مجموعہ ی

برجہ تاریک

تہیہ و تالیف : امین

مترجم : فاطمہ علیہور

گرافیسٹ : مانی



فصل اول

تفنگدار

مرد سیاهپوش وارد صحرا شد و تفنگ دار نیز تعقیبش کرد. بیابان، همچون پهنه ای وسیع می نمود و از هر طرف، بر فراز آن آسمان دیده می شد. سفید، خیره کننده، خشک؛ بی آنکه در آن مخفیگاهی باشد. در افق کوه های پوشیده از مه جلب توجه می کرد و بوته های خار که نوید بخش رویایی شیرین، کابوسی وهمناک و مرگ بود. سنگ هایی که نامنظم روی هم انبار شده بودند، جاده را نشان می دادند. گویی این جاده تا ته دنیا ادامه داشت؛ دنیایی تهی.

تفنگ دار با بی توجهی گام بر می داشت؛ عجله ای نداشت، اما نمی خواست وقت تلف کند. مشک آبش، مانند سوسیسی متورم، دو نیم شده بود و پر از آب بود. سال های بسیاری را با آن پشت سر گذاشته بود. پنجمین روز ورودش به بیابان بود. یا شاید هفتم یا هشتم. نمی خواست تشنه شود. اما هم چنان که عرق می ریخت، احساس می کرد بدنش به تدریج خشک می شود و هوشیاری و حواسش را از دست می دهد. روز هفتم یا هشتم نبود. روز پنجم بود. تشنه بود، با این حال نمی خواست آب بنوشد. در آن جاده ی نا معلوم و نا مشخص، همه چیز مطلوب و جذاب به نظر می رسید.



زیر مشک کوچک آب، هفت تیرهایش آویزان بودند. وزن شان را بر کفلش احساس می کرد. دو بند چرمی، به شکل ضربدری از زیر بغلش رد شده بود. با آن که غلاف هفت تیرها را چرب کرده بود، در اثر اشعه خورشید ترک خورده بودند. قنناق زرد و خوش تراش هفت تیرها ساخته شده از چوب محکم صندل بود. غلاف چرمی هفت تیرها به بند چرمی دباغی نشده بسته شده بود. غلاف برنجی گلوله ها به بند چرمی آویزان بود و در زیر نور آفتاب برق می زد. با هر تکان بند چرمی، صدای جیرجیری بلند می شد. هفت تیرها بی صدا بودند. گویی از آن ها خون می چکید. در آن صحرای خشک نیازی نبود صدایی از خود در آورند.

بر لباسش اثری از باران یا غبار دیده نمی شد. یقه ی پیراهنش تا پایین گلویش باز بود و بند چرمی دباغی نشده از سوراخ مشت گره کرده اش تاب می خورد. شلوار تنگش از پارچه ای زبر بود.

در پی گردش گرد و غبار، نفس آرامی کشید (هر چند آنجا غباری وجود نداشت؛ خاک صحرا سفت بود و با نزدیک شدن تاریکی، بادهای تندی که می وزید، خاک را سفت تر می کرد.) و در جهتی که از باد در امان و خورشید در حال غروب بود، باقیمانده ی آتش کوچکی نظرش را جلب کرد. این نشانه های کوچک، گواهی بر انسانیت ذاتی مرد سیاه پوش بود که او را بر آشفست. در چهره ی پوست انداخته و پر از چالش، لب های خشکیده اش نمایان بود. چمباتمه زد.

او بوته را آتش زده بود؛ که تنها چیز قابل سوزاندن در آن صحرا بود. بوته آرام می سوخت و آتشی افقی و لغزان از آن بلند می شد. ساکنان بومی بیابان گفته بودند که شیاطین حتی در شعله های آتش حضور دارند. آنان بوته ها را آتش می زدند، بی آن که به نورشان نگاه کنند. می گفتند



شیاطین کسی را که به آتش خیره شود، هیپنوتیزم می کنند. فرد بعدی باید احمق باشد که به آتش خیره شود.

بوته سوخت و پیش از آن که دست تفنگ دار به خاکستر بی جان آن بخورد، ویران شد. از آن هیچ چیزی باقی نماند، جز تکه های گوشت خوک سوخته. آنها را خورد. کار همیشگی اش بود. اکنون دو ماه از ورودش به این بیابان بی انتها و شوم و تعقیب رد مرد سیاه پوش می گذشت و جز بقایای آتشی که از خود بر جای گذاشته بود، چیزی نیافت. حتی قوطی کنسرو، بطری و مشک آبی آن جا ندید. (در حالی که تفنگدار آنها را پشت سرش بر جای گذاشته بود).

شاید بقایای آتش نشانه بود. به هر حال اهمیتی نداشت. او از نقوش خاکستر آتش سر در نمی آورد، حتی اگر آن نقوش، مفهومی داشت. بقایای آتش هنوز گرم بود. می دانست که به مرد سیاه پوش نزدیک تر شده است، اما نمی دانست چطور او را پیدا کند. این هم مهم نبود. بلند شد و دستانش را پاک کرد.

هیچ رد دیگری نیافت. باد که به تیزی تیغ بود، کوچک ترین رد بر جای مانده بر خاک سفت را از بین برده بود. اوهرگز نمی توانست ردی از مرد سیاهپوش بیابد. جز خاکستر سرد جاده ی قدیمی و نقوشی که از افکار مخوف نشانه داشت.

نشست و کمی آب خورد. نگاهی به اطرافش افکند، سر بلند کرد و به خورشید نگریست که حالا یک چهارم پایانی آسمان را طی می کرد. بلند شد. دستکش خود را که به کمر بندش آویزان بود، برداشت و دست کرد. چند بوته ی خار کند و بر بقایای خاکستر بر جای مانده از آتش مرد سیاه پوش، آتش درست کرد.





لازم نبود از سنگ چخماق استفاده کند. از روز جز گرمای زمین زیر پایش و افق نارنجی، چیزی بر جای نمانده بود. با شکیبایی به جنوب نگاه کرد، به کوهستان، بی آنکه ردی از آتش تازه نفس ببیند. هیچ چیزی ندید. او به کوهستان نزدیک بود. البته تقریباً نزدیک. آن قدر نزدیک نبود که در آن هوای گرگ و میش دودی ببیند.

به بوته‌ی خشکی که آن را خلاف جهت باد قرار داده بود، آتش زد. به جز غبار دواری که شیاطین بر پا می‌کردند، باد یکنواخت می‌وزید. در آسمان، میلیون‌ها ستاره، جدا از هم، می‌درخشیدند. صور فلکی درخشان اشکالی نورانی در آسمان ساخته بودند. وقتی به آسمان نگریست، رنگش از بنفش به سیاه می‌گرایید. شهاب سنگی کوچک کمانی نورانی را بر آسمان حک کرد و دور شد. از آتش سایه‌ای عجیب پدیدار شد، گویی بوته‌های خار این بار به گونه‌ای دیگر می‌سوختند و پیامی نا مفهوم در برداشتند. آتش از سیاه و سفید می‌گفت. آتش همچنان یکنواخت می‌سوخت و اشباح بر شعله‌های درخشان آن به رقص درآمدند. اما تفنگ دار چیزی ندید. خوابش برده بود. هنر و نیرنگ در هم تلاقی یافت. باد زوزه کشید. باد مسیرش را تغییر داد، در دود آتش چرخید، گردبادی خلق کرد و حلقه‌ی دود را به سوی او فرستاد. حلقه‌ی دود رویایی در سرش مجسم کرد که به ضربه‌ای کوچک می‌مانست که مروارید را از دل صدف خارج می‌کرد.

از دامنه‌ی کوه پایین رفت و قاطری را دید که چشمانش از شدت گرما متورم شده بود. سه هفته قبل، آخرین شهر را پشت سر گذاشته بود و از آن پس جز ردی که از کالسکه بر جای مانده و



کلبه های پراکنده، چیزی ندیده بود. بومیان آنجا اغلب جزامی یا دیوانه بودند. او از مصاحبت با دیوانگان بیش از دیگران لذت می برد. یکی از آنان قطب نمایی به او داده و از او خواسته بود آن را به مسیح بدهد. هفت تیر کش هم آن را گرفته بود. عقربه ی قطب نما را چرخاند. انتظار نداشت چنین چیزی ببیند. پنج روز پیش آخرین کلبه را پشت سر گذاشته بود و گمان کرد دیگر کلبه ای نمی بیند. اما از آخرین بوته ی خشکیده که گذشت، چشمش به کلبه ای آشنا با سقف گلی افتاد.

مردی جوان با موهای قرمز که تقریباً تا کمرش می رسید، کنار خوشه های بلند ذرت ایستاده بود. قاطر خرخری کرد و مرد جوان سرش را بلند کرد و با چشمان آبی اش به هفت تیرکش خیره شد که اکنون دو دستش را به نشانه ی سلام بالا آورده بود و بعد به طرف خوشه های ذرت رفت که در کنار کلبه اش بود و روی آنها قوز کرد، خوشه های کوتاه ذرت تا بالای شانه اش می رسید. بادی که از بیابان می وزید، موهایش را آشفته کرد.

هفت تیرکش به آرامی از تپه پایین رفت و قاطر را که مشک آبی داخل خرجینش بود، هدایت کرد. در حاشیه ی ردیف ذرت های خشک و بی جان ایستاد و از یکی از مشک ها آب نوشید و نفسی تازه کرد.

"خدا بهتون برکت بده."

مرد بومی ایستاد و جواب داد. "خدا به شما هم برکت بده." با بی پروایی هفت تیرکش را برانداز کرد. فقط بخشی از صورتش، بین ریش و موها از جذام در امان مانده بود و چشمان وحشی و بی پروایش ظاهراً سالم بود.



او گفت: "من فقط ذرت و غلات دارم. ذرت مجانیه، اما باید برای غلات به من پول بدی. مردی اونا رو برام آورده که دیگه نمیاد اینجا." سپس لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت: "ممکنه از ارواح ترسیده باشه."

"شاید اون فکر کرده تو روحی."

"منم همین فکر رو می کنم."

لحظه ای در سکوت به هم نگاه کردند. مرد بومی دستش را جلو آورد: "من براون هستم." هفت تیرکش با او دست داد. در این اثنا، صدای غارغار کلاغ از بالای سقف گلی کلبه بلند شد. مرد بومی به کلاغ اشاره کرد و گفت: "اون اسمش زلتانه."

کلاغ با شنیدن اسمش بار دیگر غارغار و به طرف براون پرواز کرد. روی سر مرد فرود آمد و بر انبوه موهای ژولیده و خاک آلود او نشست.

زلتان غارغار کرد و گفت: "سلام بر تو و اسبت."

هفت تیرکش با مهربانی سرش را تکان داد.

کلاغ غارغار کرد: "دونه ها، میوه های موزیکالن، هر چه بیشتر بخوری، بیشتر شیپور می زنی."

"تو اینا رو به اون یاد دادی؟"

براون گفت: "فکر کنم اون هر چی رو بخواد یاد می گیره. یه بار سعی کردم عبادت کردنو یادش بدم." بعد سرش را چرخاند و به کلبه و زمین خشک و پر از شن و ماسه پشت آن نگریست.

"حدس می زنم مردم این شهر خدا رو نمی پرستن. تو هفت تیرکشی، مگه نه؟"



"بله." نشست. زلتان از سر براون بلند شد و به طرف هفت تیرکش پرواز کرد و روی شانه ی او نشست.

"دنبال هفت تیرکش دیگه ای می گردی؟"

"آره." و بعد ناخودآگاه این سوال رو پرسید. "او کی از اینجا رفت؟"

براون شانه ای بالا انداخت و گفت، "نمی دونم. اینجا زمان مفهومی نداره. بیشتر از دو هفته، یا شاید کمتر از دو ماه. از وقتی از اینجا رفت، تعداد دونه ها دو برابر شد. شاید شش هفته ی پیش بود. نه، احتمالا اشتباه می کنم."

زلتان گفت: "هر چی بیشتر بخوری، بیشتر شیپور می زنی."

هفت تیرکش پرسید. "اون اینجا هم اتراق کرد؟"

براون سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت، "فکر کنم همون جایی وایستاده بود که تو الان وایستادی. ما چند دقیقه با هم حرف زدیم."

هفت تیرکش بلند شد و کلاغ به نشانه ی اعتراض غارغار کرد و روی بام نشست. هفت تیرکش لرزید و با هیجان گفت. "از چی حرف زد؟"

براون ابرویش را بالا انداخت. "زیاد حرف نزدیم. تا وقتی بارون اومد با هم بودیم و بعد برگشتم اینجا و زخم رو دفن کردم. اکثر حرفایی که می زد، عادی نبود." بعد کمی تأمل کرد. اکنون فقط صدای وزش باد شنیده می شد. "اون جادوگره، درسته؟"

"بله."





براون سرش را تکان داد. "می دونستم. تو چی؟ جادوگری؟"

"من یه آدم عادی ام."

"هیچ وقت پیداش نمی کنی."

"بالاخره بهش می رسم."

آنان بار دیگر به هم زل زدند. ناگهان احساسی عمیق قلب شان را آکند. هفت تیرکش سنگ چخماقش را برداشت.

براون بلافاصله کبریتش را بیرون آورد و با ناخن چرکش آن را روشن کرد. هفت تیرکش آتش کبریت را کنار زد.

"متشکرم."

مرد جوان در حالی که می رفت، گفت: "تو باید مشک آبتو پر کنی. پشت کلبه، زیر اون برآمدگی، یه چشمه است. من باید شام درست کنم."

هفت تیرکش با احتیاط از میان خوشه های ذرت گذشت و پشت کلبه رفت. چشمه در زیر چاهی قرار داشت که با دست حفر شده بود و از میان سنگ ها جاری بود. وقتی از سنگ های لغزنده پایین می رفت، با خود فکر کرد شاید آوردن این سنگ ها به آنجا دست کم دو سال طول کشیده بود. آب شفاف بود، اما آرام حرکت می کرد و پر کردن مشک ها طول می کشید.

مشکش را از آب پر کرد که زلتنان بر لب چاه نشست.

"درود بر تو و اسبت."





هفت تیرکش سرش را بلند کرد، جا خورد. چاه دست کم پانزده پا عمق داشت : براون می توانست به راحتی تخته سنگی روی سرش بیندازد، سرش را بشکند و تمام وسایلش را بردارد. اگر این کار را نمی کرد، دیوانه یا احمق بود. اما براون هیچ کدام نبود. هفت تیرکش او را دوست داشت. این افکار را از ذهنش دور کرد و به پر کردن مشکش ادامه داد. مشک پر از آب شد.

به در کلبه که رسید، وارد شد. (کلبه پایین تر از سطح زمین قرار داشت و از خنکای شب بهره مند بود.) براون داشت با کفگیر چوبی، زغال نیم سوز را جا به جا و روی آن خوشه های ذرت را کباب می کرد. در سوی دیگر کلبه، بر پتوی ضخیمی که روی آن نشسته بود، دو بشقاب گذاشت. در دیگی که بر روی آتش قرار داشت، آب برای پختن دانه های غلات جوش آمده بود.

"باید برای آب هم پول بدم؟"

براون سرش را بلند کرد و گفت : "آب نعمت و هدیه ای از سوی خداست."

هفت تیرکش خندید و دست به سینه، بر پتو نشست و به دیوار زبر و خشن تکیه داد و چشمانش را بست. مدتی که گذشت، بوی ذرت کباب شده فضا را پر کرد. براون که دانه های خشک غلات را در دیگ ریخت، صدای تق تق شان در فضا پیچید. زلتان بی قرار بر بام کلبه نشست و غلات هنوز تق تق صدا می دادند. او خسته بود. شانزده و بعضی روزها هجده ساعت در روز راه رفته بود تا به آنجا برسد و از وقایعی که در طول - آخرین روستایی که پشت سر گذاشته بود - روی داده بود، نگران بود. دوازده روز آخر را پیاده آمده بود. قاطرش دیگر نمی توانست وزن او را تحمل کند.

تق تق تق ...



براون گفته بود دو یا حداکثر شش هفته. دیگر اهمیتی نداشت. مردم تول مرد سیاه پوش را به یاد داشتند، زیرا پیش از ادامه ی مسیرش، پیرمردی را درمان کرده بود. پیرمردی که از فرط ناتوانی در حال مرگ بود و حالا سی و پنج ساله به نظر می رسید. اگر براون درست گفته باشد، از آن پس مرد سیاه پوش کمی از نیرویش را از دست داده بود. اما صحرای جهنمی در پیش رویش قرار داشت.

تق تق تق ...

بال هایت را به من قرض بده، پرنده. آنها را باز خواهم کرد و بر صحرای سوزان به پرواز در خواهم آمد.

هفت تیرکش به خواب رفت .

پنج ساعت بعد، براون از خواب برخاست. هوا تاریک بود. تنها روشنایی آنجا آتش زغال نیم سوز اجاق بود.

"قاطرت مرد. شام آمادست."

"چطوری؟"

"ذرتا رو کباب کردم و غلاتو پختم. چیز دیگه ای هم می خوری؟ غذا رو امتحان نمی کنی؟"





"نه، منظورم قاطرم بود."

"روی زمین افتاده بود. مثل این که خیلی پیر بود." بعد با تاسف گفت. "زلتان اول اونو پیدا کرد."

تفنگدار گفت: "اوه." گویا انتظار چنین اتفاقی را داشت. وقتی روی پتویی کهنه نشستند که حکم میز غذا را داشت و براون شروع به دعا خواندن کرد، تفنگدار بار دیگر حیرت کرد. او از خدا خواست به او باران، سلامتی و گشایش روح بدهد.

براون که سه خوشه ی کباب شده ی ذرت را در بشقاب او قرار داد، تفنگدار پرسید: "تو به حیات بعد از مرگ معتقدی؟"

براون سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. "فکر می کنم وجود داره."

دانه های ذرت به سفتی گلوله بودند. بیرون، اطراف کلبه، باد مخالف با صدای بلندی می وزید و ناله می کرد. هفت تیرکش از فرط گرسنگی، غذایش را با حرص خورد و با شامش چهار لیوان آب نوشید. شام می خوردند که کسی مسلسل وار به در کوبید. براون بلند شد و به زلتان اجازه داد وارد کلبه شود. پرنده به داخل پرواز کرد و با کج خلقی گوشه ای فرود آمد.

غروند کنان گفت: "میوه ی موزیکال."

بعد از شام، هفت تیرکش به براون سیگار داد.



الان ازم یه سوال می پرسه.

اما براون سوالی نپرسید. سیگار کشید و به آتشی که چیزی نمانده بود به خاکستر بنشیند، نگریست. سرمای ملموس فضای کلبه را اشغال کرده بود.

زلتان ناگهان گفت: "ما رو راهنمایی کن تا وسوسه نشیم."

هفت تیرکش گویی تیری به سویش شلیک شده باشد، از جایش پرید. ناگهان مطمئن شد نیرنگی در کار است. (خواب نبود، نه؛ جادو بود) مرد سیاه پوش این سحر را خوانده بود تا با این روش نمادین، ذهن او را پریشان و دیوانه اش کند.

ناگهان گفت: "تو به تول رفتی؟"

براون سرش را تکان داد. "یه بار برای فروش ذرت اونجا رفتم. بارونی می اومد. شاید فقط پانزده دقیقه بارون اومد.. زمین دهان باز کرده بود و می خواست همه ی قطره های بارونو جذب کنه. بعد از یه ساعت، زمین دوباره خشک شد. اما ذرتا، خدای من، ذرتا ... می بینی چقدر رشد کردن. حتی صداشونو می تونستی بشنوی. انگار بارون اونا رو به حرف واداشته بود. انگار با آه و ناله جوونه می زدن و رشد می کردن." کمی مکث کرد و در ادامه گفت: "محصولم خیلی زیاد شد. همه شو درو کردم و فروختم. پدر داک گفت که اون این کارو کرده. اما اون منو گول زد. منم رفتم."

"تو از شهر تول بدت میاد؟"

"نه."

هفت تیرکش ناگهان گفت. "من اونجا چیزی نمونده بود کشته بشم؟"





"چه جوری؟"

"من مردی رو کشتم که با خدا در ارتباط بود. اما اون خدا نبود. مرد سیاه پوش بود."

"اون برات دام گذاشته؟"

"آره."

هر دو به سایه ی هم نگرستند. گویی این لحظه تا ابد به درازا کشید.

الان ازم سوال می پرسه.

اما براون حرفی نزد. سیگارش آرام سوخت و خاموش شد، وقتی هفت تیرکش خواست سیگارش را روشن کند، به نشانه ی نفی سرش را تکان داد.

زلتان، بی قرار به پرواز درآمد و جای دیگری نشست، گویی می خواست حرفی بزند.

هفت تیرکش پرسید: "می تونم یه سوال بپرسم؟"

"البته که می تونی."

هفت تیرکش به دنبال کلامی برای شروع حرفش می گشت، اما کلام مناسبی نیافت. سپس گفت.

"من باید برم."

براون سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. "آب مجانی بود. اما پول ذرتا رو باید بدی، لطفا."

"البته."



برخاست و در تاریکی غرق شد. بالای سرش ستارگان در آسمان می درخشیدند. باد یکنواخت می وزید. ادرارش جوی باریکی بر زمین خشک مزرعه به راه انداخت. مرد سیاه پوش او را به آنجا فرستاده بود. حتی خود براون هم ممکن بود مرد سیاه پوش باشد. این افکار را از ذهنش زدود. تنها احتمالی که وجود داشت، این بود که او دیوانه باشد. به داخل بازگشت.

براون با تعجب پرسید. "حتما فکر می کنی اون مرد منم جادو کرده، مگه نه؟"

هفت تیرکش ناگهان وحشت زده بلند شد. بعد آرام روی زمین نشست.

"من در مورد تول باهات حرف زدم."

"تو زمین اونجا چیزی رشد می کنه؟"

هفت تیرکش گفت: "نه، خاکش حاصل خیز نیست." و بعد گویی کلماتش در هوا معلق ماند.

براون سرش را تکان داد. "بیابون. انگار همه چیز در حال مردنه. می دونی یه بار رد یه کالسکه رو تو صحرا پیدا کردم؟"

هفت تیرکش چشمانش را بست. گویی سرش دیوانه وار به چرخیدن افتاد.

با صدایی خشن گفت: "تو به من دارو دادی؟"

"نه، من هیچ کاری نکردم."

هفت تیرکش با احتیاط چشمش را باز کرد.

براون گفت: "تو دوست نداری در مورد تول حرف بزنی، مگر این که من ازت بخوام. می خوای

در مورد تول با من حرف بزنی؟"





هفت تیرکش مردد، دهان باز کرد و متعجب ماند که این بار توانسته کلام مناسبی بیابد. سینه اش را صاف کرد و با لحنی ناموزون داستان را شرح داد. به شدت هیجان زده شده بود. تا نیمه های شب حرف زد، بی آنکه براون یا حتی کلاغ سیاه، مانع کلامش شوند.

او قاطر را در پرایزتاون خریده بود و وقتی به تول رسید، قاطر هنوز نیرومند بود. خورشید یک ساعت زودتر غروب کرد، اما هفت تیرکش همچنان به راهش ادامه داد، افق سرخ و بعد صدای موسیقی ای یهودا که از کلوپ شبانه به گوش می رسید، هدایتش می کرد. خیابان پهن بود و انشعابات بسیاری داشت.

زمین هموار شهر جایگزین جنگل شده بود: زمین های متروک و بی کران آکنده از بوته های کوچک، کلبه، املاک ترسناک و خشک، ساختمان های بزرگی که شیاطین در آنها سکنی داشتند؛ ویرانی های خالی که ساکنان شان آنها را ترک کرده بودند. جز کلبه ی مرد بومی که تنها نقطه ی روشن در تاریکی بود و اجداد ترش رویش با رنج فراوان بر مزارع اطراف کار کرده بودند. ذرت محصول اصلی اش بود، اما غلات و نخود فرنگی هم می کاشتند. از میان تیرک های پوسیده، گاو لاغر نگاهی خیره به او انداخت. کالسکه ها چهار بار از کنارش رد شدند، دو بار رفتند و دو بار آمدند، از کنار او و قاطرش که گذشتند، کسی داخل شان نبود و وقتی بازگشتند تقریباً پر بودند.



شهر کریهی بود. از وقتی پرایزتاون را ترک کرده بود، باران دو بار باریده بود. حتی علف هایش زرد می نمود. شهر کریه. آنجا نشانی از مرد سیاه پوش نداشت. شاید سوار کالسکه شده بود.

هفت تیرکش پیچ جاده را که رد کرد، افسار قاطر را کشید، تا بایستد و نگاهی به پشت سرش، به شهر تول افکند. شهر با گودال های کاسه ماندش، به جواهری قلبی شباهت داشت. چراغ های زیادی روشن بود، اکثر شتم اطراف مکانی روشن بود که صدای موسیقی از آن می آمد. نگاهی به چهار خیابان فرعی افتاد، سه تا از آنها با زاویه قائمه به راه آهن ختم می شدند. شاید آنجا رستوران بود. شک داشت. قاطر را به حرکت درآورد.

خانه ها در حاشیه ی خیابان واقع شده بودند و اکثرشان خالی از سکنه بودند. از گورستان کوچکی پوشیده از قارچ عبور کرد، که اطراف تخته سنگ های آن پوشیده از بوته های خار بود. پانصد قدم آن سوتر، تابلویی شکسته را دید که روی آن نوشته بود: **شهر تول**.

رنگ تابلو پریده و نوشته اش ناخوانا بود. چند قدم آن سوتر، تابلوی دیگری نیز بود، اما هفت تیرکش اصلاً نتوانست آن را بخواند. به محض ورود به شهر، صدای همسرایانی که ترانه ی ای **یهودا** را می خواندند، به گوش می رسید. صدا بی جان بود، همچون بادی که در سوراخ های درختی پوسیده می پیچید. تنها صدای کسل کننده ی موسیقی کلپ شبانه او را از این فکر که شاید مرد سیاه پوش ارواح این شهر متروک را بیدار کرده باشند، درو می کرد.

به این فکر خندید.

چند نفر که تعداد شان زیاد نبود، در خیابان ها پرسه می زدند. سه زن که شلوار سیاه و پیراهنی شبیه لباس نیروی دریایی به تن داشتند، از آن سوی خیابان عبور می کردند و حتی به او که با کنجکاوی نگاه شان می کرد، توجه نکردند. سرهای شان مانند توپ بزرگ بیسبال بر بدن های



تقریباً نامرئی شان معلق بود. پیرمردی با کلاه حصیری بر سر، او را که از مغازه ای خارج می شد، زیر نظر داشت. خیاط لاغر با آخرین مشتری اش نیز او را تماشا کردند؛ خیاط فانوس را جلوی شیشه ی مغازه اش گرفت تا بهتر او را ببیند. هفت تیرکش به نشانه ی ادب، سر تکان داد. نه خیاط و نه مشتری اش سر تکان ندادند. سنگینی نگاه شان را بر هفت تیرهایش احساس کرد. دختر و پسری که شاید سیزده ساله بودند، از خیابانی شلوغ عبور کردند. با هر گامی که بر می داشتند، ابرهای کوچک گرد و غبار را به هوا می فرستادند. برخی از چراغ های خیابان روشن بود، اما اکثرشان شکسته بودند.

هفت تیرکش قاطرش را هدایت کرد و به تاریکی عمیق اصطبل نگریست. لامپ اصطبل با نوری ضعیف روشن بود و وقتی پیرمرد بلند قامت با پیشبندی بلند و چنگکی بزرگ علف های خشک را به داخل اصطبل هدایت می کرد، سایه اش حرکت می کرد و نور لامپ را می لرزاند.

هفت تیرکش صدا زد. "هی!"

چنگک میان علوفه ها گیر کرد و مهتر با اخم به اطرافش نگاه کرد. "هی خودتی!"

"من از این جا یه قاطر خریدم."

"خوش به حالت."

هفت تیرکش زنجیر طلایی را در اصطبل نیمه تاریک به زمین افکند. صدای جرینگ جرینگ زنجیر بر زمین پوشیده از کاه اصطبل برخاست و درخشید.

مهتر جلو آمد، خم شد، آن را برداشت و به هفت تیرکش زل زد. چشمانش به هفت تیر او افتاد و با اخم و ترش رویی سرش را تکان داد.





"چند شب می خوام اینجا بمونی؟"

"یه شب. شایدم دو شب. یا بیشتر."

"من نمی تونم در ازای اون زنجیر طلا بهت پول بدم."

"من چیزی نمی خوام."

مهرتر غرولند کنان گفت. "خون بها چی؟ ..."

"چی؟"

"هیچی."

بعد افسار قاطر را گرفت و او را به طرف اصطبل برد.

هفت تیرکش گفت: "اونو خوب تمیز و خشک کن." پیرمرد رفت، بی آنکه به عقب نگاه کند.

هفت تیرکش به طرف پسرهایی رفت که اطراف انگشتر مرمر جمع شده بودند. آنان شاهد این معامله بودند.

با زبانی دوستانه پرسید: "شما پسرای خوش تیپ اینجا زندگی می کنین؟"

آنان پاسخی ندادند.

یکی از پسرها غلاف ذرتی را که در دهان می جوید تف کرد، سنگ مرمر سبز را قاپید و آن را داخل گودالی انداخت. کلاغی آمد و آن را برداشت و بیرون انداخت. پسر سنگ مرمر را برداشت و خواست آن را بار دیگر پرتاب کند.



یکی از آنان، که جوان ترین شان بود، تبخال بزرگی گوشه ی لبانش بود، اما چشمانش هنوز ساده و بی ریا بود. او کلاه لبه داری به سر داشت و ترسان و مضطرب به هفت تیرکش نگاه می کرد.

"می شه برامون از بارِ شبِ همبرگر بخری؟"

"منظورت همون کلوپ شبانه ست؟"

پسر سرش را به نشانه ی تایید تکان داد، بی آنکه حرفی بزند. چشمان دوستانش پر کینه بود. هفت تیرکش بر لبه ی کلاه او دست زد و گفت. "باید خوشحال باشم که مردم این شهر انقدر استعداد حرف زدن دارن."

سوار قاطرش شد و به طرف بار رفت. و بعد صدای تحقیرآمیز یکی از بچه ها را شنید که شباهتی به صدایی بچه گانه نداشت.

"ای علف خور! چقدر طول کشید خواهرتو راضی کردی تونستی بیای اینجا، چارلی؟"

سه چراغ نفتی مقابل کلوپ شبانه، نوری خیره کننده داشتند. صدای نغمه ساران ای یهودا به تدریج خاموش شد و کسی با پیانو تصنیف دیگری را نواخت. صدای همهمه ی حضار بیشتر شد. هفت تیرکش لحظه ای بیرون کلوپ ایستاد و نگاهی به داخل افکند. کف سالن پوشیده از خاک اره و میزهای پایه بلندش لق می زد. پیشخوان بار به خرک می مانست. پشت آن آینه ای قرار داشت که تصور پیانو زن در آن انعکاس یافته بود. جلوی پیانو برداشته شده بود تا بیننده بالا و پایین رفتن کلیدهای چوبی آن را هنگام نواختن موسیقی ببیند.

متصدی بار، زنی با موهای کم پشت بود و پیراهنی آبی به تن داشت. پیش بندش از میخی آویزان بود. شش نفر از اهالی شهر عقب سالن، آب میوه می خوردند و بازی **منو بین** را انجام می دادند.



نیم دیگر حضار اطراف پیانو گرد آمده بودند. چهار یا پنج نفر نیز در بار بودند. پیرمردی با موهای خاکستری نامرتب روی میز کنار در، از هوش رفته بود.

هفت تیرکش وارد بار شد.

حضار سرشان را برگرداندند و به او و هفت تیرهایش خیره شدند. جز صدای پیانو که همچنان به گوش می رسید، همه ساکت شدند. زن زمین بار را جارو می زد.

مردی از گوشه ی سالن گفت. "منو ببین" و بعد سه خال دل را با چهار خال پیک کنار هم روی میز قرار داد و ورق هایش تمام شد. یکی از آنها به خال دل دشنام داد، پولی را که شرط بندی کرده بود، روی میز پرتاب کرد و بعد بازی را از سر گرفتند.

هفت تیرکش وارد بار شد. پرسید: "همبرگر دارین؟"

"البته که داریم." زن به او زل زد. به نظر می رسید قبلا زن زیبایی بوده است، اما حالا چهره ای کریه داشت و زخمی کبود بر پیشانی اش بود. پودر بسیاری روی زخم زده بود، اما پودر به جای آن که جای زخم را بپوشاند، بیشتر نظر بیننده را جلب می کرد. "به هر حال، قیمتش بالاست."

"باشه، سه تا همبرگر و یه نوشیدنی به من بدید."

بار دیگر زنگ صدایش تغییر کرد. سه همبرگر. وسوسه ی خوردن همبرگر آب از دهانش جاری کرد.

"پنج دلار باید بدید، با نوشیدنی."

هفت تیرکش سکه طلا را روی میز انداخت.



حضار با نگاه شان سکه را دنبال کردند.

پشت بار و در سمت چپ آینه، دود از ذغال منقل بلند شد. زن در اتاق پشت پیشخوان ناپدید شد و با گوشت کاغذ پیچ شده بازگشت. سپس سه نان شیرینی آورد و آنها را روی آتش قرا داد. بویی مست کننده از آنها برخاست. هفت تیرکش با بی اعتنایی نشست؛ پیانوزن کمی تردید کرد، بازی قماربازان متوقف شد و همه به دقت او را زیر نظر گرفتند.

هفت تیرکش در آینه مردی را دید که پشت سرش ایستاده بود. مرد تقریباً برهنه بود و دسته ی کارد بزرگی را در مشتش می فشرد که در غلافی چرمی از کمر بندش آویزان بود.

هفت تیرکش با صدایی آهسته گفت. "بیا بشین."

ناخودآگاه، مانند سگ، لب بالایی اش را بالا برد و در این لحظه سکوت بر فضا حکمفرما شد. سپس مرد پشت میزش رفت و بار دیگر فضای بار به حالت اولش بازگشت. زن داخل لیوانی ترک دار برای هفت تیرکش نوشیدنی آورد و با صدایی خشک گفت. "من نمی تونم بقیه پول طلا رو بدم."

"لازم نیست این کار رو بکنی."

زن سرش را با عصبانیت تکان داد، گویی این ثروت کوچک عصبانی اش می کرد. اما سکه ی طلا را برداشت و لحظه ای بعد، همبرگرهای کاغذ پیچ شده را آورد.

"نمک داری؟"

زن از زیر پیشخوان نمکدانی بیرون آورد و گفت. "نون هم می خوای؟"



هفت تیرکش می دانست او دروغ می گوید، اما وانمود کرد نمی داند. مرد برهنه با چشمان زردش به او زل زده بود. سوراخ های بینی اش دایم باز و بسته می شد.

هفت تیرکش یک نفس غذایش را خورد. گوشت را با کارد تکه تکه می کرد و با چنگال در دهانش می گذاشت و می کوشید فکر نکند که چه موادی به گوشت افزوده شده اند.

غذایش که تمام شد، نوشیدنی دیگری سفارش داد. حلقه های دود سیگار از دهانش بیرون می داد که ناگهان دستش بی حس شد.

سالن بار دیگر ساکت شده بود و تنشی عمیق را در فضای آن احساس کرد. سرش را چرخاند و به صورت مردی که به در ورودی تکیه داده بود، نگریست. چهره ی وهمناکی داشت. بوی خاکستر بوته ی خار از بدنش به مشام می رسید. چشمانش خیره و درخشان بود، چشم هایی که نظیر شان را فقط می توان در کابوس های ترسناکی دید که از ضمیر ناخودآگاه سرچشمه می گیرند.

زن که پشت پیشخوان ایستاده بود، آه ضعیفی را بیرون داد.

مرد لب های ترک خورده اش را کنار زد و دندان های سبز و سیاهش نمایان شد و هفت تیرکش با خود فکر کرد، اون تا حالا حتی سیگارم نکشیده، فقط تنباکو جویده.

ناگهان با خود گفت، اون مرد مرده، اون یه سال پیش مرده.

اون مرد سیاه پوشه.

هفت تیرکش و مردی که نیمه دیوانه می نمود، به هم زل زدند. مرد حرف می زد و هفت تیرکش

ساکت و متعجب به حرف هایش گوش می داد، گویی به زبان High Speed (گویش

مخصوص شخصیت های برج تاریک) حرف می زد.





"می شه یه سکه طلا به من بدی، هفت تیرکش، فقط یکی؟ به خاطر خدا."

High Speed . ذهنش تحمل شنیدن آن را نداشت. سال ها گذشته بود. خدای من! قرن ها، یا شاید هزاران سال؛ دیگر کسی به زبان High Speed سخن نمی گفت، او آخرینش بود، آخرین هفت تیرکش. بدنش بی حس شده بود. دست در جیب روی سینه اش برد و سکه ای طلا بیرون آورد. مرد آن را گرفت، نوازشش کرد و آن را جلوی نور چراغ نفتی قرار داد. طلا در زیر نور قرمز به رنگ خون، درخششی خیره کننده داشت.

صدایی از فرط شادی بیرون داد. "اوه ... " پیرمرد چند باری آن را چرخاند و به طرف میزش رفت. سکه را مقابل چشمش نگاه داشت، بار دیگر آن را چرخاند. سکه می درخشید.

بار بلافاصله خالی شد. در خفاشی دیوانه وار تکان می خورد. نوازنده در پیانو را گذاشت و در پی سایر حضار از آنجا بیرون رفت.

زن پشت سر او فریاد زد: "شِب!" صدایش آمیخته ای از ترس و انتقام بود. "شِب، برگرد، قسمت می دم!"

در این بین، پیرمرد سر میزش بازگشت. سکه ی طلا را بر سطح چوبی میز چرخاند و چشم های بی تفاوتش، چرخش آن را تماشا کرد. بار دیگر سکه را چرخاند و باز هم، و پلکش فرو افتاد. بار چهارم، پیش از آن که سکه از حرکت بایستد، سرش را بر میز چوبی گذاشت.

زن غضب آلود گفت. "نگاه کن! تو کاسبی منو کساد کردی. حالا خوشحال شدی؟"

هفت تیرکش گفت. "اونا بر می گردن."

"هیچی اونا رو بر نمی گردونه."



هفت تیرکش با اشاره به علف خور گفت. "اون کیه؟"

"برو بیرون."

هفت تیرکش با شکیبایی گفت. "من باید بدونم. من ..."

"اون دستت انداخته. نورت هیچ وقت تو زندگیش این طوری با کسی حرف نزده."

"من دنبال یه مرد می گردم. تو حتما می شناسیش."

زن به او زل زد. خشمش رفته رفته از بین رفت و شک و بعد تظاهر، جایگزین آن شد. ساختمان قدیمی بار نیز گویی در فکر فرو رفته بود. از دور دست، صدای پارس سگی به گوش می رسید. هفت تیرکش منتظر جواب او ماند. زن به هوش و زیرکی او پی برد و تظاهرش تبدیل به ناامیدی شد. گویی زبانش از گفتن نیازش قاصر بود.

"تو ارزش منو می دونی."

هفت تیرکش همچنان به او خیره نگریست. جای زخم روی پیشانی اش در تارکی پیدا نبود. بدنش آن قدر خمیده بود که صحرا و کار طاقت فرسا نیز نمی توانست بدن کسی را آن قدر خم کند. او زمانی زیبا بود، حتی شاید جذاب. اما دیگر مهم نبود. وقتی قرار بود در قبر حشرات در شکمش لانه کنند، زیبایی اش به ه درد می خورد. این فرجامی ناخوشایند و حتمی بود.

با دستانش صورتش را پوشاند. هنوز قطرات آب میوه بر پوست دستش دیده می شد. "این جوری بهم نگاه نکن! تو نباید این طوری به من نگاه کنی!"

هفت تیرکش گفت. "متاسفم قصد بدی نداشتم."



زن گریه کرد و گفت. "همه تون همینو می گین."

"چراغا رو خاموش کن."

زن دست بر صورت گذاشته، می گریست. هفت تیرکش خوشحال بود که او دست بر صورتش گذاشته است. نه به خاطر زخم روی پیشانی اش، بلکه این ژست به او حالتی دخترانه می بخشید نه متصدی بار. میخی که پیش بند از آن آویزان بود، در زیر نور چراغ می درخشید.

"چراغا رو خاموش کن و درا رو هم قفل کن. او ازت چیزی دزدیده؟"

زن زیر لب گفت. "نه."

"حالا چراغا رو خاموش کن."

زن فتیله ی تک تک چراغ ها را خاموش کرد. شعله ها به آرامی خاموش شدند. زن در تاریکی دست برد. همه جا گرم بود. هفت تیرکش را به طبقه ی بالا هدایت کرد. آنجا نوری نبود تا حرکات شان را هویدا سازد.

هفت تیرکش در تاریکی سیگاری پیچید و آن را روشن کرد. سیگاری هم به زن داد. اتاق بوی او را گرفته بود، بوی یاس تازه. بوی دشتی پر از گل یاس. به بوی دریا شباهت داشت. هفت تیرکش می دانست که از صحرایی که پیش رویش است، واهمه دارد.





زن گفت. "اسمش نورته." دیگر لحن گفتارش خشن نبود. "فقط نورت. اون مرده."

هفت تیرکش منتظر ماند تا او حرفش را به اتمام برساند.

"اون با خدا ارتباط داشت."

هفت تیرکش گفت. "من هرگز ندیدمش."

"من ازوقتی به یاد دارم، اون اینجا بود. منظورم نورته، نه خدا." زن لبخند زد و دندان هایش در تاریکی هویدا شد. "او یه چرخ دستی پر از غسل داشت. از اون می خورد. چمن ها رو بو می کرد یا اونا رو می سوزوند. بچه ها و سگ ها دایم دنبالش بودن. شلوار کهنه ای می پوشید که بوی بدی می داد. می فهمی چی می گم؟"

"آره."

"دایم یه چیزی می جوید. آخرشم اینجا می نشست و هیچی نمی خورد. او فکر می کرد یه پادشاهه، بچه ها دلکش و سگ ها شاهزاده هستن."

"آره."

"او جلوی همین ساختمون مرد. به هزار زحمت اومده بود اینجا. چکمه پاش نبود. معمولاً عادت داشت چکمه ی مهندس ها رو بپوشه. بچه ها و سگ ها هم دنبالش راه افتاده بودن. ظاهرش مثل تور در هم پیچیده بود. اما پوزخند می زد، مثل پوزخندایی که بچه ها روی کدو تنبل های شب عید می کشن. بوی فساد، کثافت و لاشه می داد. از گوشه ی لبش چیزی مثل خون سبز چکه می کرد. فکر می کردم اینجا اومده تا صدای پیانوی شب رو گوش بده. بعد اون درست مقابل اینجا، ایستاد و سرشو کج کرد. من دیدمش. فکر می کردم صدای کالسکه رو شنیده، اما مثل این که اشتباه می



کردم. بعد استفراغ کرد. استفراغش سیاه و خونی بود. اونقدر بوی تعفن می داد که حالتو به هم می زد. بعد دستاش رو بالا گرفت و مرد. همه اش همین بود. اون در حالی که پوزخند می زد و غرق استفراغ بود، مرد."

او در کنار هفت تیرکش می لرزید. بیرون، باد همچنان یکنواخت، می نالید و در دور دست، دری را محکم بست، اما گویی صدای بسته شدن در خیالی بیش نبود. موش ها در دیوارها چپیده بودند. هفت تیرکش با خود فکر کرد، احتمالاً اینجا تنها مکان این شهره که موش ها می تونن بهش پناه بیرن. سپس دستش را بر شکم زن گذاشت، ابتدا بدن زن سخت لرزید، بعد آرام شد.

هفت تیرکش گفت. "مرد سیاه پوش."

"تو دنبالش می گردی. درسته؟"

"آره."

"خیله خب. نشونت می دم کجاست." دست او را در دستانش گرفت.

او روزی که نورت مرد، به آنجا رسید، باد زوزه می کشید، خاک را به هوا می فرستاد و ذرت ها را از ریشه بر می کند. کنرلی به خانه اش رفت و درها را قفل کرد. چند تاجر دیگر هم پنجره



خانه شان را بستند و پشت دری ها را انداختند. رنگ آسمان به زردی می گرایید و ابرها شناور در آن حرکت می کردند، گویی از آسمان صحرا که می گذشتند، از چیزی وحشت کرده بودند.

او با وسایلی کهنه وارد آنجا شد و همه به او زل زده بودند. کنرلی پیر پشت پنجره ایستاده بود، در یک دستش بطری نوشیدنی و در دست دیگرش تکه ای گوش بود. دخترش سمت چپ او ایستاده بود تا مراقب پدر پیرش باشد.

مرد سیاه پوش بی آن که اسبش را که وسایل او را حمل می کرد، وادار به حرکت کند، رفت و چرخ های کالسکه را آرام چرخاند و باد غبار چرخ ها را مشتاقانه دزدید.

شاید او کشیش یا راهب بود؛ بر ردای سیاهی که به تن داشت، خاک نشسته بود و کلاه کشیشان را به سر داشت که تقریباً چهره اش را پوشانده بود. صدای پای اسبش به گوش می رسید. چکمه هایی با پنجه ی مربع شکل پوشیده بود.

مقابل بار شب افسار را کشید و توقف کرد. اسب سرش را پایین افکند و شیهه کشید. او طناب دور اسبابش را باز کرد و میان آنها چیزی جستجو کرد. مشک آبی پیدا کرد، آ» را بر شانه اش انداخت و از میان در ورودی بار گذشت.

آلیس با کنجکاوی به او زل زده بود، اما دیگران متوجه ورودش نشدند. همه مست بودند. شب سرود روحانی متدیست را با پیانو می زد. ولگردانی ه برای مصون ماندن از طوفان، پیش از او وارد بار شده بودند، پوزخندی زدند و رد او را دنبال کردند. شب که مست بود و چیزی نمانده بود بیهوش شود، شاد و سرحال بود و بی وقفه پیانو می زد.

انگشتانش به نرمی حرکت می کرد.



با آن که صدای شان بلند بود، نمی توانستند بر زوزه های بلند باد غلبه کنند.

نورت پایش را بر میزی که وسط سالن بار قرار داشت، گذاشت. پوتین های عجیبش توجه همه را جلب کرد. پوزخندی بر لب داشت که دندان هایش را نشان می داد. هر چند گویی کسی چشمانش را بسته و مشتی بر آنها کوبیده بود. دست به سینه نشسته بود، در حالی که بوته ی کوچک خار در دست داشت. بوی زهر می داد.

مرد سیاه پوش کلاهش را برداشت و به سمت بار رفت. احساس ترس توام با آشنایی وجود آلی^۱ را در بر گرفت. سرتاپایش را که نگریست، نشانی از دین داری در او ندید. مرد گفت. "یه نوشیدنی بده." صدایش نرم و گوش نواز بود. "مرغوب باشه."

زن از پشت پیشخوان بطری نوشیدنی را بیرون آورد. در حالی که مرد سیاه پوش به او زل زده بود، نوشیدنی را در لیوان ریخت. چشمانش درخشان بود. سایه ی دور چشمانش کبودتر از آن بود که بتوان رنگ شان را تشخیص داد. همچنان صدای فریاد حضار، سالن بار را اشغال کرده بود. شب ترانه ای در مورد سربازان مسیحی می نواخت و بعد عمه میل را وادار کردند بخواند. آلیس در حالی که مغز گوساله را با چاقو می برید، کسی وارد شد:

"هی، آلی!"

او که از سکوت و چشمان بی رنگ مرد غریبه عصبی بود، رفت تا به مشتری اش برسد. درون خمره ی کوچک خالی نوشیدنی ریخت و آن را برای مشتری دیگرش برد. آن قدر شب را می شناخت که مجبور نبود از او بپرسد چه می خواهد؛ او همچنان که پیانو می زد، می نوشید. چشمان مرد غریبه حرکات آلیس را زیر نظر داشت؛ آلیس نیز سنگینی آنها را احساس می نمود.

^۱ . مخفف شده ی آلیس



وقتی آلیس پشت پیشخوان برگشت، مرد سیاهپوش گفت. "اینجا خیلی شلوغه."

نوشیدنی اش را نخورده بود؛ لیوان را میان دستانش می چرخاند تا نوشیدنی اش ولرم شود.

"اونا تا نیمه شب اینجا."

"من اون جسد رو دیدم."

"اونا ولگردن." سپس با بیزاری گفت. "همه شون ولگرد و گدان."

"اونا هیجان زده ان. اون مرد مرده. اما اونا زنده ان."

"اون وقتی زنده بود، بلاگردون اونا بود. اما درست نیست که اون حالا هم بلاگردون اونا باشه. این

... "او به دنبال لغتی مناسب گشت، نمی توانست آنچه در ذهن داشت را به زبان آورد.

"منظورت چارلی علف خور؟"

"آره، اون غیر از خوردن چه کار دیگه ای می کنه؟"

لحن کلامش طعنه آمیز بود. مرد سیاهپوش همچنان به او نگاه می کرد و او ناگهان احساس کرد

خون به صورتش هجوم آورده است. "متاسفم. شما کشیش هستین؟ حرف هام حتما عصبانیتون

کرده."

"من کشیش نیستم، از حرفای شما هم عصبانی نشدم." بعد نوشیدنی اش را سر کشید. "یکی دیگه،

لطفا."

"متاسفم. اما من اول باید بینم چقدر پول دارید."



او سکه ی نقره ای را روی پیشخوان گذاشت که یک طرفش ضخیم تر بود.

زن گفت: "من نمی تونم بقیه پولتونو پس بدم."

مرد سرش را تکان داد. "لازم نیست." و نوشیدنی اش را در لیوان ریخت.

زن پرسید. "فقط شما اونو دیدید؟"

مرد مدتی ساکت ماند. زن خواست سوالش را تکرار کند که مرد پاسخ داد. "در مورد چیزای بی

اهمیت حرف نزنین. ما اینجا، با اون جسد زندگی می کنید."

زن ناراحت و مبهوت شد. نخستین فکری که به ذهنش متبادر شد، این بود که او در مورد کشیش بودنش دروغ گفته است تا او را بیازماید.

مرد رک و صادقانه پرسید. "تو اونو دوست داشتی، مگه نه؟"

"کی رو؟ نورت؟" خندید و ناراحتی جایگزین آشفتگی اش شد. "فکر می کنم شما بهتره ..."

او در ادامه گفت. "تو یه کم ترسویی. اون روی علف های هرز در پشتی جهنم منتظر ایستاده بود.

اون اونجا وایستاده و اونا درو بستن و تو فکر نمی کنی اونا تا وقتی که تو هم به اون پیوندی، درو باز کنن، مگه نه؟"

"تو مستی."

مرد سیاه پوش با طعنه گفت. "میسو نورتون مرده. تو و بقیه هم یه روز می میرین."

زن تن لرزه ای شدید و جوش و خروشی را در شکمش حس کرد. "از رستوران من برو بیرون."



مرد به آرامی گفت. "باشه. خيله خب. صبر كن. فقط يه كم صبر داشته باش."

اين بار دريافت چشمانش آبي است. زن ناگهان آرام گرفت. گويي داروي مسكني خورده باشد.

مرد سياه پوش پرسيد. "مي بيني؟"

زن بي آنكه حرف بزند، سرش را تكان داد و مرد با صدای بلند قهقهه زد؛ خنده ای نیرومند و گوش نواز که در سر طنین انعکاس می یافت. او سرش را به طرف ديگران چرخاند و در کانون توجه شان قرار گرفت. عمه ميل به لکنت افتاد و بي صدا در جايش نشست. شب نیز که نت های موسيقي را قاطی کرده بود، دست از پيانو زدن برداشت. آنان با ناراحتي به غريبه زل زدند. صدای تق تق شن هایی که به ديوار ساختمان می خورد، شنیده می شد.

سکوتی محض بر فضا حاکم شده بود. احساس کرد نفسش بند آمده است و نگاهی به زیر انداخت و دید که با دو دست بر شکمش چنگ زده است. همه به مرد خيره نگاه می کردند و او نیز به آنان چشم دوخته بود. بار ديگر قهقهه ای سر داد، اما خنده اش ديگران را ترغيب نکرد که با او همراهی کنند.

مرد با صدای بلند گفت. "می خوام يه چيزی بهتون نشون بدم!" اما آنان فقط به او زل زده بودند، مانند بچه های سر به راهی که با جاودی ساحر، بزرگ شده بودند.

مرد سياه پوش به جلو جستی برداشت و عمه ميل خود را از سر راه او کنار کشيد. مرد نيشخندی زد و بر شکم پهن زن مشتی کوبيد. صدای غدغد کوتاه و غير عادی از دهان زن بيرون آمد و مرد سياه پوش سرش را به عقب برگرداند.

"بهتر شد، نه؟"





عمه میل بار دیگر غدغد کرد و ناگهان با صدای بلند گریست و کورمال کورمال از در خروجی گریخت. دیگران بی آنکه حرفی بزنند به او نگاه کردند. طوفان آغاز شده بود؛ سایه ها دنبال هم می کردند و در آسمان بالا و پایین می رفتند. مرد به پیانو نزدیک شد، بی آنکه توجه کند از نوشیدنی که در دست دارد، صدای خنده و ناله می آید.

مرد سیاه پوش بالای سر نورت رفت و پوزخندی زد. باد نالید، جیغ کشید و تق تق بر در کوفت. شیء بزرگی به ساختمان اصابت کرد و به سوی بالا جهید. یکی از مردها یقه پیراهنش را پاره کرد و با پستی خمیده و گام هایی عجیب از بار بیرون رفت. آسمان غرشی سر داد.

مرد سیاه پوش گفت. "خیله خب، حالا شروع می کنیم."

با هدف گیری دقیق بر صورت نورت تف کرد. آب دهانش همچون مروارید تا نوک دماغ نورت لیز خورد.

در زیر میز پیشخوان بار، دستان زن سخت لرزید.

شب خنده ی بلندی کرد و از فرط خنده، دست به شکم گذاشت و دولا شد. بعد سرفه کرد و خلطی بزرگ از دهانش بیرون افتاد. مرد سیاه پوش ضربه ای به پشت او کوبید. شب خندید و دندان طلایش نمایان شد.

بعضی ها بلافاصله فرار کردند. سایرین دور نورت جمع شدند. آب دهان مرد سیاه پوش همچنان که لیز می خورد و پایین می رفت، بر صورت، غبغب، گردن و تا بالای سینه ی او ردی درخشان بر جای گذاشته بود. آبی که در این سرزمین خشک کمیاب بود. ناگهان آب دهان ایستاد. نفس نورت سنگین و غیر عادی شد.





مرد سیاه پوش بر بدن او پرید و با چاقوی بزرگ جیبی اش کمانی صاف روی سینه ی او رسم کرد. کمان زیبایی بود، مانند قوس فواره. نورت دست بر گلویش گذاشت، بر پا ایستاد و پوزخندی زد و نگاهی به اطرافش افکند. یکی از تماشاگران بی قرار شد و شروع به کف زدن کرد. بعد ناگهان سرش را چرخاند و ابری از ترس چشمانش را فرا گرفت. آب از دهانش بیرون می ریخت و به سوی در رفت.

بار سوم که مرد سیاه پوش آب دهانش را بر بدن نورت انداخت، عضلات نورت منقبض شد. صدایی از میان حضار بلند شد و بعد همه سکوت کردند. مرد سیاه پوش سرش را به عقب برگرداند و غرید. وقتی نفس می کشید، سینه اش سریع و یکنواخت حرکت می کرد. با حرکاتی سریع تر، عقب و جلو می رفت و آب دهانش را بر بدن نورت پرتاب می کرد، مانند آبی که از لیوانی به لیوان دیگر بریزند. صدای نفس هایش و بادهای طوفانی، تنها صدایی بود که در سالن شنیده می شد.

نورت نفس عمیقی کشید. دستانش تق تق کرد و بی اراده بر میز مشت زد. شب فریاد بلندی کشید و از بار گریخت. یکی از زنان نیز پشت سر او از بار بیرون رفت.

حالا تمام بدن نورت لرزید، ناگهان تکانی خورد و منقبض شد. بوی تعفن در فضا پیچید.

بعد چشمانش را گشود.

آلیس احساس کرد پاهایش جلوتر از بدنش حرکت می کنند. مشتی به آینه زد و آن را شکست. ترسی فزاینده بر او مستولی شد و مانند گوساله پا به فرار گذاشت.

مرد سیاه پوش، نفس زنان، پشت سر او فریاد زد. "حالا می تونی راحت بخوابی. قسم می خورم."





و بار دیگر، با صدای بلند خندید و آلیس شتاب زده از پله ها بالا رفت و در سه اتاق بالای بار را بست.

مرد با نفس های بریده پوزخند زد و لحظه ای بعد، ناله ای سر داد که در صدای باد گم شد.

طبقه ی پایین، نورت که آشفته در طوفان پرسه می زد، می خواست مقداری علف افیونی بچیند. حالا مرد سیه پوش که تنها مشتری بار بود، او را نگاه می کرد و همچنان نیشخند بر لب داشت.

شب که آلیس مجبور شد به طبقه ی پایین برود، در حالی که در یک دستش فانوس و در دست دیگرش عصا داشت، مرد سیاه پوش رفته بود و وسایلش نیز آنجا نبود. اما نورت آنجا بود، پشت میزی نشسته بود، گویی همیشه آنجا بوده است. بوی علف می داد، اما نه به آن شدتی که آلیس انتظارش را داشت.

سر را بلند کرد و به او نگریست. "سلام، آلی."

"سلام نورت."

عصای چوبی را زمین گذاشت و فانوس ها را روشن کرد، بی آنکه سرش را برگرداند و به او نگاه کند.

او بلافاصله گفت. "من با خدا ارتباط دارم. دیگه نمی میرم. خودش اینو گفت. بهم قول داد."

"خوش به حالت، نورت." آشفته گی درونی اش، به انگشتانش منتقل شد.

نورت گفت. "من دوست ندارم علف بجوم. دیگه از این کار خوشم نمیاد. درست نیست کسی که با خدا ارتباط داره، علف بجوه."





"پس چرا دست از این کار بر نمی داری؟"

وقتی بار دیگر به او، به عنوان یک انسان نگریست، عصبانیتی ناگهانی را در خود احساس کرد. او در مقابل خود مردی غمگین را یافت که نیمه هوش، شرمسار و بزدل بود. دیگر آن مرد نمی توانست او را به وحشت بیندازد.

نورت گفت. "من دارم می لرزم. بهش احتیاج دارم. نمی تونم این عادت رو کنار بذارم. آلی، تو همیشه خیلی با من مهربون بودی." بعد گریست. "من حتی نمی تونم جلوی ادرارم رو بگیرم." آلیس به طرف او رفت و با تردید کنارش ایستاد.

نورت در میان اشک هایش گفت. "اون می تونست کاری کنه که من دیگه علف نجوم. وقتی تونست کاری کنه که من دیگه نمیرم، پس می تونست این کار رو هم بکنه." بعد نگاهی به اطرافش انداخت و آهسته گفت. "اگه علف می جویدم، شاید با یه ضربه منو می کشت."

"شاید باهات شوخی کرده، به نظر می رسه آدم شوخیه."

نورت در جیب پیراهنش دست برد و مشتی علف بیرون آورد. آلی بی اختیار زیر دست او زد و علف ها بر زمین پراکنده شد. بعد وحشت زده دستش را کشید.

"این کار کمکی به من نمی کنه. من نمی تونم ..."

و روی زمین پرید تا علف ها را جمع کند. آلیس می توانست جلوی او را بگیرد، اما این کار را نکرد. رفت تا فانوس ها را روشن کند. خسته بود و چیزی تا شب نزدیک نمانده بود. شب، هیچ



کس جز پیرمردی که همه چیزش را از دست داده بود، به رستوران او نیامد. کنرلی پیر از دیدن نورت متعجب به نظر نمی رسید. او نوشیدنی سفارش داد و سراغ شب را گرفت. فردای آن روز، اوضاع عادی می نمود. هر چند دیگر بچه ها در خیابان دنبال نورت نمی دویدند. و از آن پس، زندگی از نو آغاز شد. بچه ها خوشه های ذرت را جمع کردند و یک هفته پس از رستاخیز نورت، وسط خیابان آنها را سوزاندند. آتش به تدریج روشن تر می شد و اکثر افرادی که به بار می آمدند، آن را تماشا می کردند. چهره شان در پس شعله های آتش می لرزید. آلیس آنان را که دید، درد نومیدی از لحظات حزن انگیزی که پیش رو داشت، تمام وجودش را فرا گرفت. او هرگز دریا را ندیده بود و هرگز هم نمی دید.

با خود گفت. "اگر من هم قوی بودم ... اگر جرات و شهامت داشتم ..."

نورت دستش را بلند کرد و او را صدا زد و پوزخندی بر لبش نقش بست. آلیس جرات و قدرت نداشت. فقط بار داشت و جای زخمی بر پیشانی اش.

آتش سوخت و مشتری هایش به داخل بار آمدند. او آنقدر نوشید که تا نیمه شب کاملاً بیهوش بود.





آلیس دیگر ادامه ی داستان را تعریف نکرد و وقتی هفت تیرکش واکنشی نشان نداد، ابتدا فکر کرد داستانش او را خوابانده است. داشت چرت می زد که هفت تیرکش پرسید: "همه ش همین بود؟"

"آره، همه ش همین بود. نصفه شبه."

هفت تیرکش سیگار دیگری درست کرد.

آلیس با لحنی تندتر از آنچه فکرش را می کرد، به او گفت: "نمی خوای که خرده های تنباکو تو روی تخت من بریزی." "نه."

بار دیگر هر دو ساکت شدند. نوک سیگار هفت تیرکش روشن و خاموش می شد.

آلیس گفت: "تو فردا می ری؟"

"باید برم. فکر کنم اون اینجا برای من دام گذاشته."

"نرو."

"باید ببینم چی پیش میاد."

هفت تیرکش، بر پهلوی غلتید. می خواست آنجا بماند. آلیس خواب آلود بود. پیش از آن که بخوابد، بار دیگر به داستان عجیب نورت فکر کرد. تاکنون ندیده بود هفت تیرکش از احساساتش حرف بزند. او چیزی فراتر از افسانه و داستان های عجیب و غریب بود. آخرین بازمانده ی نسلی





بود که می خواست آخرین برگ کتابش را بنویسد. اما چه اهمیتی داشت. می خواست او بیشتر آنجا بماند. فردا یا روزهای بعد فرصت داشت در این مورد فکر کند. پس خوابید.

صبح آلیس برای هفت تیرکش بلغور جو درست کرد و او نیز یک نفس آن را خورد. هفت تیرکش بی آن که به او فکر کند یا بنگرد، غذا را در دهانش می ریخت و می بلعید.

می دانست باید برود. هر چه بیشتر آنجا می ماند، از مرد سیاه پوش دورتر می شد. شاید حالا به بیابان رسیده بود. بی شک به سوی جنوب می رفت.

ناگهان سرش را بلند کرد و پرسید: "تو نقشه ی شهر و داری؟"

آلیس خندید و گفت: "نقشه ی شهر؟ اینجا اونقدر بزرگ نیست که نقشه داشته باشه."

"نه، منظورم نقشه ی جنوب اینجاست."

لبخند آلیس ناپدید شد. "جنوب اینجا فقط صحراست. فقط صحرا. فکر می کردم بیشتر اینجا می مونی."

"جنوب این صحرا به کجا می رسه؟"

"هیچ کس تا حالا اونجا نرفته. از وقتی من اینجا اومدم، هیچ کس اونجا رو ندیده."



دستش را با پیش بندش پاک کرد و دستکش دست کرد و ظرفی را که آب داخلش جوش آمده بود، در دستشویی خالی کرد. آب چلپ چلوپ صدا داد و از آن بخار برخاست.

هفت تیرکش بلند شد.

"کجا می ری؟"

ترس در صدایش مشهود بود. از آن بیزار بود.

"می رم اصطبل. وقتی همه اونو می شناسن، حتما کنرلی هم اونو می شناسه."

بعد دست روی شانه ی او گذاشت. دستش گرم بود. "باید برم سراغ قاطرم. اگه قرار باشه اینجا بمونم، مهتر باید تا وقتی اینجا، مواظب قاطرم باشه."

اما فقط این نبود. آلیس سرش را بلند کرد و به او نگریست. "اما تو کنرلی رو دیدی. می دونی اون چه جور آدمیه. حتی وقتی چیزی نمی دونه، وانمود می کنه می دونه."

وقتی هفت تیرکش رفت، آلیس به طرف دستشویی برگشت و گرمی اشک را بر گونه اش احساس کرد.

کنرلی، بی دندان و کریه بود و دخترها را اذیت می کرد. دو دختر نوجوان زیرچشمی به هفت تیرکش زل زدند که از میان گرد و غبار، به طرف اصطبل می رفت.





کودکی با لباس های کثیف، با شادمانی این طرف و آن طرف می دوید و آب دهانش جاری بود. دختری جوان، با پوست سفید و کثیف و نگاهی کنجکاو، از تلمبه ی کنار مهمان خانه که آب می کشید، با کنجکاوی به هفت تیرکش خیره شد.

مهرتر او را در نیمه راه دید. رفتارش خصومت و چاپلوسی را توامان نشان می داد.

مهرتر گفت: "من خیلی خوب ازش مراقبت کردم." و پیش از آن که هفت تیرکش حرفی بزند، خطاب به دختر گفت: "زود باش، سوبی! حفته بری جهنم!"

سوبی به هر زحمتی بود، سطل آب را بالا کشید و با اخم به سوی مهمانخانه ای که کنار طویله بود، رفت.

هفت تیرکش گفت: "منظورتون قاطر منه؟"

"بله، آقا. من اینجا قاطر ندیده بودم. خیلی طول می کشه تا اونا بزرگ بشن دنیا متحول شده. من اینجا هیچی ندیدم، جز چند تا گاو و اسب و کالسکه و ... سوبی، قسم می خورم کتکت می زنم!"

هفت تیرکش با رویی خوش گفت: "من چیزی نمی خورم."

عضلات کنرلی کمی منقبض شد: "نه آقا، با شما نبودم." پوزخندی به لب آورد: "اون ذاتا احمق و وحشیه." چشمانش تنگ شد. "زمان موعود داره نزدیک می شه. همون طور که کتاب مقدس وعده داده بود. بچه ها دیگه حرف والدینشونو گوش نمی دن. آفت و طاعون چند برابر سال های قبل شده."

هفت تیرکش سرش را تکان داد و با اشاره به جنوب گفت. "بیرون از مرز های این شهر چیه؟"



کنرلی بار دیگر نیشخند زد و لثه و چند دندان زردش نمایان شد. "بومی ها، علف های هرز، بیابون. مگه قارار چیز دیگه ای هم باشه؟" چشمانش هفت تیرکش را برانداز کرد.

"این صحرا چقدر وسیعه؟"

"خیلی وسیعه." کنرلی کوشید جدی حرف بزند. "شاید سیصد مایل یا هزار مایل باشه. نمی تونم دقیقا به شما بگم چقدر بزرگه، آقا. اونجا هیچی نیست، جز بوته ی خار و شیاطین. یه مرد دیگه ام رفت اونجا. همونی که وقتی نورت مریض بود، درمانش کرد."

"مریض بود؟ من شنیده بودم نورت مرده بود؟"

کنرلی جلوی خنده اش را گرفت. "خب، شاید. اما ما عاقل تر از این هستیم که این حرفا رو باور کنیم، مگه نه؟"

"اما شما به شیاطین اعتقاد دارین."

کنرلی خشمگین شد. "اما اینا با هم فرق دارن."

هفت تیرکش کلاش را برداشت و عرق پیشانی اش را پاک کرد. خورشید با گرمای هر چه تمام تر می تابید، اما گویا کنرلی توجهی به آن نداشت.

"تو نمی دونی بعد از اون صحرا چیه؟"

کنرلی شانه اش را بالا انداخت و گفت. "حتما یه چیزی هست. پنجاه سال قبل یه کالسکه رفت اونجا. پدرم می گفت پشت اون صحرا کوهستانه، بعضیا می گفتن دریاست، یه دریای سبز پر از



هیولا. بقیه می گن اونجا آخر دنیاست. اونجا فقط نوره، نوری که انسان کور رو هدایت می کنه
..."

هفت تیرکش سکه ی دیگری به طرف کنرلی پرتاب کرد و او آن را در هوا گرفت.

"حواست به قاطرم هست؟"

"بله، مطمئن باشین. شما بیشتر اینجا می مونین؟"

"شاید."

"آلی واقعا زیباست، این طور نیست؟"

"شما چیزی گفتین؟"

ترسی ناگهانی چشمان کنرلی را آکند و گفت. "نه آقا، من حرفی نزدم. متاسفم اگه چیزی گفتم."
بعد متوجه شد سویی به پنجره تکیه داده و به آنان نگاه می کند. "ای دختر بی شرم، قسم می خورم
میام کتکت می زنم."

هفت تیرکش رفت، در حالی که می دانست مهتر او را زیر نظر دارد؛ نمی توانست از چهره ی او
احساساتش را تشخیص دهد. هوا بسیار گرم بود. فقط از بزرگی صحرا اطمینان یافته بود. همه چیز
به این شهر ختم نمی شد. دیگر نمی شد.



آلیس گفت: "اون زن تو رو نمی بینه." وحشت زده بود. "اون هیچ کس رو نمی بینه. فقط عصرهای یکشنبه به کلیسا میاد تا مردمو از جهنم بترسونه."

"چند وقته اینجا زندگی می کنه؟"

"دوازده سال یا بیشتر. دیگه در موردش حرف نزن."

"اون اهل کجاست؟"

آلیس به دروغ گفت. "نمی دونم."

"الی؟"

"نمی دونم."

"آلی؟"

"خیله خب! خيله خب. اون از بومی های صحراست. از بیابون اومده."

هفت تیرکش که اکنون کمی آسوده تر به نظر می رسید، گفت: "حدس زده بودم."

آلیس آه کشید: "اون یه اسب داره که پشت کلیسا نگهش می داره. با یه کلبه ی کوچیک. قبلا اونجا یه کشیش زندگی می کرد. بعد از اون از اینجا رفت. همین کافیه؟"

"نه، هنوز نه."



آخرین ساعات روز بود.

شب دامن ارغوانی کبودش را بر آسمان گسترده بود. آلیس که مانند شب راه می رفت، چراغ ها را روشن کرد و سراغ دانه های ذرتی رفت که در قابلمه تق تق صدا می دادند. او در شرف یائسگی و رنگ پریده بود.

بی آنکه حرفی بزند، برای هفت تیرکش غذا آورد. او نیز سریع غذا را خورد، جوید و قورت داد و پس از غذا، قهوه ی داغ نوشید. آلیس از در خفاشی گذشت و به سحر گاهی که از پس ابرهای کند به تدریج سربرمی آورد، نگریست.

"امروز هوا خاک آلوده."

"عجیب نیست."

آلیس پرسید. "تا حالا از چیزی تعجب کردی؟" و بعد به او که کلاهش را بر می داشت نگریست.

هفت تیرکش کلاه را بر سرش گذاشت و از کنار او گذشت و گفت: "بعضی وقتا." و بار دیگر او را شاد و راضی یافت.



به کلبه ی سیلویا پیتسون که رسید، باد به گونه ای عجیب آرام گرفت و گویی تمام دنیا در انتظار فرو رفت. او آن قدر در این شهر بیابانی مانده بود که می دانست بعد از این سکوت، طوفانی به مراتب شدیدتر در پیش است.

همه چیز در زیر نوری عجیب می درخشید.

صلیبی چوبی بر در کلبه کوبیده بودند که کج و کهنه بود. به در کوبید و منتظر ایستاد. پاسخی نشنید. بار دیگر به در کوفت. باز هم کسی پاسخ نداد.

عقب رفت و با پای راستش محکم به در کوبید. قفل کوچکی از داخل باز شد. در با صدای مهیب به هم خورد و باز شد. سیلویا پیتسون بر صندلی گهواره ای، وسط سالن نشسته بود و با چشمان سیاه و بزرگش، به او نگاه می کرد. نوری لرزان بر گونه هایش تابیده بود و سایه ای مخوف بر چهره اش دیده می شد. او شالی به دوش داشت و صندلی گهواره ای اش جیر جیر می کرد.

آن دو مدتی به هم چشم دوختند.

سیلویا گفت. "تو هیچ وقت اونو پیدا نمی کنی. ادامه ی این راه به نفع نیست."

هفت تیرکش پرسید. "اون پیش تو اومد؟"

"ادامه ی این راه به نفع نیست، هفت تیرکش. تو در سایه وایستادی. تو دیشم در سایه ی راهروی کلیسا وایستاده بودی. فکر کردی ندیدمت؟"

"چرا اون مرد علف خور رو شفا داد؟"

"اون می گفت یه فرشته از طرف خداست."



"امیدوارم باهات شوخی کرده باشه."

او با وحشی گری لبش را عقب زد و دندان هایش را نشان داد. "اون به من گفت که تو دنبالشی و گفت که چیکار کنم. گفت که تو ضد مسیحی."

هفت تیرکش سرش را به نشانه ی نفی تکان داد. "اون اینو نگفته."

سیلویا خندید و گفت. "اون گفت که تو منو دوست داری، مگه نه؟"
"آره."

"این به قیمت جونت تموم می شه، هفت تیرکش. من از اون بچه دارم. بچه ی یه فرشته ... اگر دستت به من بخوره..."

هفت تیرکش دست بر هفت تیرهایش برد و گفت. "تو وجود تو یه شیطان داره رشد می کنه، زن. من می تونم اونو از بین ببرم."

سیلویا بر صندلی اش تکانی به خود داد و چهره اش شبیه راسو شد. "به من دست نزن! به من نزدیک نشو! جرات نداری به من دست بزنی!"

هفت تیرکش زهر خند زد و گفت. "شرط می بندی؟ بعد از اون بیابون چیه؟"

"تو هیچ وقت دستت به اون نمی رسه. هیچ وقت! هرگز! تو می سوزی! اون به من گفت که تو می سوزی."

"من اونو می گیرم. هر دومون اینو می دونیم که من پیداش می کنم. بعد از اون بیابون چیه؟"

"نه، نمی تونی پیداش کنی."





"جواب بده."

"نه!"

هفت تیرکش به طرف او پیش رفت، زانو زد و ران های او را محکم گرفت. گویی پاهایش را به زمین قفل کرد. صدایی شهوانی از گلایش بیرون آمد.

"شیطان تو وجود توئه."

"نه..."

هفت تیرکش پاهای او را از هم گشود و یکی از هفت تیرهایش را از غلاف بیرون آورد.

"نه، نه، نه!"

بریده نفس می کشید و خرخر می کرد.

"جواب بده."

سیلویا بر صندلی اش تکان شدیدی خورد و زمین زیر پایش لرزید. هفت تیرکش لوله ی تفنگ را جلو برد. می توانست باد ترسانی را که در بدن او جریان داشت، احساس کند. سیلویا با دست بر سر او زد. پاهایش ضربه ای به زمین کوفت. بدن تنومندش تلاش کرد به هر زحمتی مزاحم را از خود براند و جنین را در رحم نگه دارد. آن بیرون، جز آسمان تاریک، کسی شاهد این اتفاقات نبود.

سیلویا جیغی کشید و کلمات نامفهومی به زبان آورد.

"چی؟"





"کوهستان!"

"در مورد اون کوه ها چی می دونی؟"

"اون تو کوهستان اتراق می کنه ... یا حضرت مسیح! ... تا تجدید قوا کنه، مراقبه کنه ... می فهمی؟ اوه ... من ... من ..."

بعد در حالی که اندوهگین و بی حال به نظر می رسید، به دامنش چنگ زد و گریست.

هفت تیرکش برخاست و گفت. "پس، تو به شیطان خدمت می کنی؟"

"برو بیرون. تو بچه مو کشتی. برو بیرون."

به در که رسید، ایستاد و سرش را به عقب چرخاند. "بچه ای در کار نبود. نه بچه ای، نه فرشته ای، نه شیطانی."

"تنهام بزار."

هفت تیرکش رفت.

به خانه کنرلی که رسید، ظلمات افق شمالی را کاملاً فرا گرفته بود. او می دانست این غبار تمام آسمان را خواهد پوشاند. گویی غبار مرگ بر آسمان شهر تول پاشیده بود.



کنرلی که داشت کاه در اصطبل می ریخت، ایستاد و به او گفت. "داری می ری؟"

"بله."

"قبل از طوفان که از این جا نمی ری؟ سرعت این باد بیشتر از قاطریه که سوارش می شی. ممکنه تو این طوفان کشته بشی."

هفت تیرکش گفت. "همین الان قاطر رو آماده کن."

"باشه."

اما کنرلی از جایش تکان نخورد. ایستاد، گویا می خواست حرفی بزند. زهر خندی مرموز و آکنده از کینه بر لب آورد؛ سرش را چرخاند و از بالای شانه اش، به هفت تیرکش چشم دوخت. هفت تیرکش نگاه او را تاب نیاورد. بلافاصله صدای حرکت عصای چوبی که سویی در هوا تکانش می داد، توجهش را جلب نمود. سویی تعادلش را از دست داد و عصا به زمین خورد. در پی انعکاس صدای افتادن عصا در نزدیکی اصطبل، پرندگان وحشت زده به آسمان پرواز کردند.

دختر به هفت تیرکش نگاه کرد. او به سوی کنرلی سرش را چرخاند. کنرلی گوش تا گوش می خندید. پوستش زرد بود و چشمانش در حلقه می چرخید.

هفت تیرکش به نرمی گفت. "قاطر رو آماده کن."

کنرلی زمزمه کرد. "حتما، حتما، حتما..." حالا پوزخندش با شک و با بی قراری توام بود.

او دنبال کنرلی رفت. مهتر قاطر را آورد و افسارش را تحویل هفت تیرکش داد.

کنرلی به سویی گفت. "مراقب خواهرت باش."





سوبی سرش را برگرداند و از جایش تکان نخورد.

هفت تیرکش آن دو را که در آن هوای مه آلود به هم نگاه می کردند، ترک کرد. کنرلی با آن زهر خند موزیانه اش و سوبی با سرسختی و مقاومت خاموشش. گرما بر سر تا پای شان شلاق می زد.

با قاطرش به وسط خیابان رسید. خاک داخل پوتین هایش را بیرون ریخت. مشک هایش از رکاب قاطر آویزان بود.

مقابل بار شب توقف کرد. آلیس آنجا نبود. به خاطر طوفان هیچ مشتری به بار نیامده بود. اما ظرف های چرک از شب مانده هنوز روی میزها بود. آلیس هنوز بار را تمیز نکرده بود و آنجا بویی شبیه بوی بدن سگ خیس مشام را می آزد.

خرجین قاطرش را از دانه های ذرت آکند. چهار سکه ی طلا روی پیشخوان گذاشت. آلیس پایین نیامد. صدای پیانوی شب او را به سکوت واداشت. به خیابان برگشت و خرجین را پشت قاطر محکم بست.

احساس کرد گلویش خشک شده است. هنوز فرصت داشت از دامی که برایش گذاشته بودند، فرار کند، اما شانسش کم بود. در هر حال به زعم مردم شهر، او مداخله گر بود.



از کنار ساختمان های بلند با پنجره های بسته گذشت و احساس کرد از میان شکاف پنجره ها چشم هایی به دقت او را زیر نظر گرفته اند. در تول، مرد سیاه پوش حکم فردی قدیس را داشت. آیا این فقط لطیفه ای شایع یا علامت یاس بود؟

از پشت سرش صدای فریادی بلند را شنید و ناگهان درها به خودی خود باز شدند.

این همان دام بود. مردانی شمشیر در دست با لباس های ژنده، زنانی با لباس های گشاد و کهنه از ساختمان ها بیرون آمدند.

بچه ها پشت سر والدین شان بودند. در دست هر کدام شان چوب یا چاقو بود. او بی اختیار واکنش نشان داد. همان طور که هفت تیرهایش را از غلاف بیرون می آورد، بر پاشنه ی پوتین هایش چرخید. این آلیس بود که با چهره ی زشت و زخم روی پیشانی اش به سوی او می دوید.

او کسی را گروگان گرفته بود؛ چهره ی عجیب و در هم شب از بالای شانه هایش پیدا بود. در واقع آلیس قصد نجات جان هفت تیرکش را داشت. در آن سکوت طولانی و محض، همه چیز برایش به روشنی روز بود.

صدای فریاد آلیس را شنید که می گفت. "یا حضرت مسیح، شلیک نکن، شلیک نکن..."

اما دستان او چابک و ماهر بود. او آخرین بازمانده ی تفنگداران بود و دهانش گویش مخصوص High Speed را می شناخت. صدای موسیقی ناموزون و سنگین هفت تیرهایش فضای اطراف را آکنده. دهان آلیس لرزید و بر زمین افتاد. بار دیگر صدای شلیک هفت تیرها فضا را به لرزه در آورد. سر شب عقب رفت. هر دوی آنان، آلیس و شب، در میان ابر غبار، به زمین افتادند.



چوب و چماقی بود که بر سرش فرود می آمد. تلوتلو خوران کوشید از خود دفاع کند. کسی با ناخن چنگی به بازویش زد و خون از آن فواره زد.

مردی با ریش بلند و زبر و زیر بغل های عرق کرده، ناگهان با کارد کند آشپزخانه به او هجوم آورد. هفت تیرکش به او شلیک کرد و مرد به زمین افتاد گرد و خاک را به هوا فرستاد. چانه اش محکم به زمین خورد و دندان هایش صدا داد.

کسی فریاد زد. "شیطان! ملعون! اونو بکشید!"

دیگری گریه کنان گفت. "مداخله گر!"

بار دیگر باران چوب بر سرش بارید. کسی با چاقو پوتینش را پاره کرد. "مداخله گر! مداخله گر!" با بدنی کوفته کوشید از میان آنان راهی برای فرار باز کند. کوشید به دقت تفنگش را قراول رود. به دو مرد و یک زن شلیک کرد و از آن فضای خالی گریخت.

جمعیت به دنبال او، به طرف مغازه ی سلمانی ای که مقابل بار شب بود، دویدند. هفت تیرکش به پیاده رو رفت و بقیه گلوله هایش را به جمعیتی که تعقیبش می کردند، شلیک کرد. آن سو تر، جسد شب، آلیس و سایرین بر زمین خاک آلود افتاده بود.

با آن که نشانه گیری هفت تیرکش دقیق بود و مردم جز در تصاویر مجلات، هرگز هفت تیر واقعی ندیده بودند، برای کشتن او، درنگ نمی کردند.

او برای گریز از ضربات وارده، عقب نشینی کرد. انگشتان ماهرش، به سرعت ماشه ی هفت تیرها را می چکاند. مردم به سوی پیاده رو دویدند و هفت تیرکش به طرف فروشگاه رفت و در بسته ی آن را کوبید. سپس شیشه ویتترین فروشگاه را شکست و وارد شد و به محض ورودش، سه مرد





داخل فروشگاه به طرفش آمدند. چهره های شان بر افروخته بود و آتش خشم در چشمان شان شعله ور بود. او آنان و دو نفر دیگر را نشانه گرفت.

جمعیت در فروشگاه را شکستند و به داخل حمله ور شدند. زنی فریاد زد. "قاتل! لعنت به تو!"

در از لولا جدا شد و زمین افتاد. غباری غلیظ بلند شد. مردان، زنان و کودکان اطراف هفت تیرکش حلقه زدند. آب دهان به طرفش پرتاب کردند و با چوب های شان به او حمله کردند. او آن قدر شلیک کرد که هفت تیرهایش خالی شد و مردم تک تک، همچون میله های بولینگ به زمین می افتادند.

هفت تیرکش عقب نشینی کرد و به طرف بشکه ی آرد شتافت. آن را به سمت جمعیت هل داد. بشکه به طرف سلمانی غلتید و قابلمه ی آب جوش و دو تیغ ریش تراشی را انداخت. جمعیت در حالی که با خشم فریاد می زد، وارد سلمانی شد. سیلویا پیتسون از جایی نامشخص، هدایت شان می کرد. بوی موی تراشیده و پینه ی نوک انگشتان سوخته اش را احساس کرد.

پشت در و بعد به سوی پیشخوان رفت. سه مرد با چهره های خندان و شرور وارد شدند. او را دیدند و چشم در چشم هم دوختند. پیش از آن که با هفت تیرکش با هفت تیرهایش به آنان شلیک کند، خنده از چهره شان محو شد.

زنی که همراه آنان وارد سلمانی شده بود، جیغ زد. او تنومند و فربه بود و مشتری های بار شب عمه میل صدایش می زدند. هفت تیرکش از پشت به او ضربه زد. دامن دور پاهایش پیچید و زن تعادلش را از دست داد و با فریادی بلند زمین افتاد.



هفت تیرکش از سلمانی خارج شد و عقب عقب، چند قدمی به طرف بیابان گام برداشت. در عقب سلمانی باز شد و جمعیت خشمگین بیرون ریختند.

در همین حین، هفت تیرکش متوجه سیلویا پیتسون شد. شروع به شلیک کرد. جمعیت پشت سرش، یکی پس از دیگری نقش زمین می شدند. ابر غلیظی از خاک به هوا برخاست. متوجه شد کسی فریاد می زند. او تمام این مدت را فریاد زده بود. احساس می کرد چشمانش تبدیل به دو بلبرینگ، دستانش چوب و گوش هایش آهن شده است.

هفت تیرهایش گلوله نداشت. جمعیت طرف او دوید. ایستاد، فریاد زد و بار دیگر سلاح هایش را پر کرد. عقلش را از دست داده بود؛ بنابراین پر کردن سلاح هایش را به عهده ی دستان ماهرش گذاشت. آیا فرصت داشت دست هایش را بالا بگیرد و به آنان بگوید 25 سال زمان برد تا این مهارت را آموخت؟ مسلماً زبانش قادر به این کار نبود. اما دستانش می توانست.

وقتی هفت تیرهایش را پر کرد، محاصره اش کرده بودند. کسی با چوب به پیشانی اش ضربه زد و خون از آن جاری شد. مردم چند دقیقه ای تامل کردند و از او دور شدند.

هفت تیرکش در برابر خود کنرلی، سوبی، دختر نوجوان کنرلی که یازده ساله به نظر می رسید، دو مشتری بار شب و زنی به نام امی فلدون را یافت. او نگاهی به آنان و کسانی که پشت سرشان بودند، افکند. ظاهرشان شباهت بسیاری به مترسک داشت.

آنان لحظه ای مردد ایستادند، ناگهان با چهره هایی گیج و مبهوت به طرف جلو، به حرکت در آمدند. مردی از میان جمعیت فریاد کشید و شروع به دویدن کرد و پشت سرش، زنی با دستان ورم کرده که صدای فریادش آسمان را لرزاند.



او هنوز وقت داشت یکی از تفنگ هایش را پر کند.

بعد سیلویا پیتسون آمد. در هر دستش، صلیبی چوبی بود. "شیطان! شیطان! بچه کش! دیو صفت! خواهرها و برادرها، بکشیدش! این مداخله گر بچه کش رو از بین ببرید!"

او قسمت افقی و عرضی صلیب ها را نشانه گرفت و متلاشی شان کرد و بیش از چهار گلوله به سر سیلویا شلیک کرد. بدن زن در هوا تاب خورد و به زمین افتاد.

در حالی که انگشتان هفت تیرکش تفنگ ها را پر می کرد، مردم به سیلویا خیره نگاه می کردند. نوک انگشتان هفت تیرکش بی حس شده و تاول زده بود.

حالا تعداد شان کمتر شده بود. او مانند داس ماشین چمن زنی به سوی جمعیت هجوم برد. فکر می کرد آنان بعد از مرگ سیلویا شکست را می پذیرند، اما کسی چاقو به طرفش پرتاب کرد. دسته ی چاقو به بینی اش خورد. مردم، با خشمی فزاینده به سویی هجوم بردند. آن قدر ماشه را چکاند که بار دیگر هفت تیرهایش خالی شد. بی جان، کنار پوکه ی گلوله ها نشست. سرش به شدت مجروح شده بود؛ در برابر چشمش لکه هایی قهوه ای دید. گلوله ای از دستش افتاد. یازده گلوله ی دیگر را در هفت تیرهایش چپاند.

در این بین مردم به سراغش آمدند. چهار بار شلیک کرد و بار دیگر هفت تیرش را پر کرد. جمعیت با چوب و چاقو به او یورش بردند. دو نفری را که سمت چپش بودند، به قتل رساند و به همان سمت غلتید. دستان ورزیده اش، بی آنکه اشتباه کنند، همچنان هفت تیرها را پر می کردند. به شانه و کمرش و بعد هم به دنده هایش چاقو زدند. پسر بچه ای از میان جمعیت دوید و خود را به او رساند و ضربه ای محکم به شکمش وارد کرد.



مردم بار دیگر متفرق شدند و در پس ساختمان های زرد رنگ پنهان شدند. دستان هفت تیرکش هنوز ماهرانه وظیفه شان را انجام می دادند. آخرین نفر خود را به پله های در عقبی سلمانی رساند و گلوله ی هفت تیرکش به پشت سرش خورد.

بار دیگر سکوت در فضا برقرار شد.

بیش از بیست زخم که عمیق ترین شان ضربه ی چاقو به شکمش بود، بدن هفت تیرکش را آغشته به خون کرده بود. تکه ای از پیراهنش را پاره کرد و با آن زخم شکمش را بست و نگاهی به اجساد انداخت.

آنان از در پشتی سلمانی تا جایی که او ایستاده بود، بی جان بر زمین افتاده بودند. اجساد به حالت مختلفی نقش زمین شده بودند. به نظر نمی رسید خواب شان برده باشد.

جمعیت را دنبال کرد. او جنگ خونین را در همان جایی که آغاز شده بود، یعنی در وسط خیابان اصلی شهر، به اتمام رساند. با هفت تیرهایش شلیک کرد و سه و نه مرد، چهارده زن و پنج کودک را به قتل رساند. شلیک کرد و هر کسی را که در شهر تول زندگی می کرد، به قتل رساند.

باد تند و خشک، بوی نامطلوبی را رد هوا پخش کرد. منشا بو را جست و جو کرد و وقتی آن را کشف کرد، سر تکان داد. جسد فاسد نورت در بالاترین نقطه ی ساختمان بار شب، مصلوب شده بود. دهان و چشم هایش باز بود. بر پیشانی کثیفش، زخمی بزرگ و خونین دیده می شد.

از شهر بیرون رفت. قاطرش بر تلی از علف منتظر ایستاده بود. هفت تیرکش قاطر را به سوی اصطبل کنرلی هدایت کرد. باد زوزه می کشید. قاطر را آنجا بست و به بار شب رفت.



نردبانی در انبار پیدا کرد و از آن بالا رفت تا به سقف رسید. جسد نورت را از میخ های چوبی رها کرد. جسد را پایین آورد و کنار باقی اجساد گذاشت. بار دیگر به بار بازگشت. سه لیوان نوشیدنی و چند همبرگر خورد، در حالی که روز رفته رفته رحل سفر می بست و هوا غبار آلود بود. شب را در بار ماند، بی آن که خواب ببیند. صبح فردا، باد باز هم می وزید و خورشید مثل همیشه، خوش می تابید، گویی وقایع دیروز را فراموش کرده بود. باد مانند علف های شناور در هوا، اجساد را به سوی جنوب برده بود. پیش از ظهر، پس از آن که تمام جراحاتش را بست، سفرش را از سر گرفت.

به براون که غرق خواب بود، اندیشید. تنها شعله ای کوچک از آتش باقی مانده بود و کلاغ، که نامش زلتان بود، سرش را زیر بالش گذاشته و خوابیده بود. بلند شد و تشک کاهی را گوشه ی اتاق گذاشت که براون گفت. "بهتری؟"

هفت تیرکش پاسخ داد. "چرا حالم بد باشه؟"

"گفتی انسانی. شیطان نیستی. نکنه دروغ گفتی؟"

اکراهی ناگهانی را در خود احساس کرد. "دروغ نگفتم." از براون خوشش آمده بود. صادقانه دوستش داشت. در هر حال او به براون دروغ نگفته بود. "تو کی هستی، براون؟"

با خونسردی گفت. "من، خودم هستم. تو چرا فکر می کنی باید جواب این راز رو پیدا کنی؟"





هفت تیرکش بی آن که پاسخ دهد، سیگاری روشن کرد.

"به گمانم تو به مرد سیاه پوش خیلی نزدیک شدی. اون آدم خیلی بدیه؟"

"نمی دونم."

"تو چی؟"

"هنوز نه." بعد با لحنی کمی معترضانه به براون گفت. "من کاری رو انجام می دم که موظفم انجام بدم."

"خیله خوب." سرش را چرخاند و بار دیگر خوابید.

صبح براون به او صبحانه داد و راهی اش کرد. در زیر نور خورشید، از مشاهده ی بدن لاغر و نحیف، سینه ی سوخته، ترقوه های استخوانی و آشفته گی موهای قرمز براون تعجب کرد. کلاغ بر شانه اش نشسته بود.

هفت تیرکش پرسید. "قاطرم کجاست؟"

براون پاسخ داد. "خوردمش."

"خیله خوب."



براون دستش را جلو آورد. هفت تیرکش با او دست داد. براون با سر به جنوب اشاره کرد و گفت. "جاده ی آسونیه."

آنان برای هم سر تکان دادند و هفت تیرکش در حالی که به تفنگ و مشک آب مجهز بود، به راهش ادامه داد. بار دیگر به پشت سرش نگاه کرد. براون مشغول کار بود و خوشه های ذرت را از ریشه بیرون می کشید. زلتان بر بام خانه ی کوچک او نشسته بود.

آتش خاموش شد و درخشش ستارگان رو به کاستی نهاد. باد بی قرار می وزید. هفت تیرکش خوابیده بود که تکان شدید خورد و بار دیگر خوابش برد. خواب بیابانی متروک و خشک را می دید. در تاریکی تصویر نا مشخص کوهستانی را مشاهده کرد. دیگر احساس گناه نمی کرد. صحرا احساس گناه را از او دور کرده بود. ناگهان دریافت بیشتر از همیشه، به کرت، که تیراندازی را به او آموخته بود، فکر می کند.

بار دیگر تکان خورد و از خواب پرید. به آتش خاموشی که اشکال هندسی، پی در پی بر روی آن نقش می بست، خیره شد.

بار دیگر به کرت اندیشید. نمی دانست او کجاست.

هفت تیرکش بارش را بر دوش قاطر گذاشت و راهی سفر شد.



فصل دوم

هفت تیر کش

اشعار کودکانه را در ذهنش تکرار می کرد، اشعار دیوانه کننده ای که هرگز از ذهنش پاک نمی شد و در آن جا خوش کرده بود:

باران بر دشت اسپانیا باریدن گرفت.

آنجا هم شادی است و هم غم

اما باران همچنان بر دشت اسپانیا می بارد.

دشت زیبا، مجنون یا عاقل

تمام راه های دنیا گاهی متحول می شود و گاهی بی حرکت می ماند

اما اگر مجنون باشی یا عاقل

کاری از بلاگ دوران اژدها



باران در اسپانیا بر دشت می بارد.

ما با عشق راه می رویم، اما با زنجیر پرواز می کنیم

و هواپیماهای اسپانیای در باران فرود می آیند ...

می دانست چرا این اشعار ذهنش را آشفته اند. بار دیگر خواب اتاقش در قصر و پدرش را که کنار تخت کوچک او، نزدیک پنجره می خوابید و برایش آواز می خواند، دید. مادرش شب ها برای او آواز نمی خواند، چون تمام پسرهایی که در خانواده های مهم و با گویش High Speech به دنیا می آمدند، باید به تنهایی با تاریکی مواجه می شدند، اما هنگام خواب نیمروزی برایش آواز می خواند.

او به یاد باران شدید و خاکستری افتاد که رنگ های رنگارنگ رو تختی اش را به حرکت در می آورد. خنکی اتاق و گرمای سنگین پتو، علاقه ی شدیدش به مادر و لب های قرمزش، اشعار تکراری و بی مفهوم و صدایش را احساس می کرد.

بار دیگر این اشعار مانند گرمای طاقت فرسای بیابان افکارش را همراهی می کرد. آتش تمام شده بود و می دانست در شرف مرگ است. هرگز انتظارش را نداشت با چنین فرجامی مواجه شود و سخت متاثر بود. از ظهر آن روز به جای آن که به راه پیش رویش نگاه کند، به گام هایش نگاه می کرد.

بوته ها و علف ها دیگر رشد نکرده و زرد شده بودند. زمین سفت زیر پایش ترک خورده و تکه سنگ های ریز و درشت همه جا دیده می شدند.





با آن که از آخرین کلبه ای که دیده بود، یعنی کلبه ی مرد جوان نیمه دیوانه، شانزده روز گذشته بود، هنوز کوهستان را نمی دید. می دانست که آن مرد کلاغ سیاهی داشت، اما نام کلاغ یادش نمی آمد.

به قدم هایش نگریست و به آهنگ بی معنایی که در ذهنش تکرار می شد، گوش سپرد و از خود پرسید سرانجام کی از پا در می آید و بیهوش خواهد شد.

با آن که کسی اطرافش نبود که او را در این وضعیت ببیند، نمی خواست از پا در آید. غرور اهمیت بسیاری برایش داشت. تفنگدار می دانست غرور استخوان غیر قابل رویتی است که گردن را استوار نگه می دارد.

ناگهان ایستاد و اطرافش را کاوید. گلویش صدا داد و احساس کرد بدنش در هوا شناور است. کوهستان همچون سراب، در افق دور دست نمایان بود. اما چیز دیگری را در برابر دیدگان خود یافت که نزدیک تر می نمود. شاید فقط پنج مایل از آن فاصله داشت. نگاهش کرد، اما باد در چشمانش ماسه پاشید و وضوح دیدش را از دست داد.

دستانش را تکان داد و بار دیگر راهش را ادامه داد. موسیقی بی مفهومی در ذهنش تکرار شد و وزوز می کرد. یک ساعت گذشت که زمین افتاد و دستانش زخمی شد. با ناباوری به قطره های خون که از جراحتش می چکید، نگاه کرد. به نظر می رسید خون جراحاتش بند نخواهد آمد و همچنان جاری و به اندازه ی صحرای خشک مغرور بود. مغرور؟ چرا که نه؟ خون تشنه نبود، بلکه برای قربانی شدن پدید آمده بود. خون باید خود را قربانی می کرد. باید جاری می شد ... جریان می یافت و جاری می شد...



به قطرات خون که بر زمین خشک و سفت جاری بود، چشم دوخت. زمین به سرعت قطرات خون را می مکید.

با دستانی آویزان از سینه از جا بلند شد و چیزی که قبلاً دیده بود، حالا در برابرش ظاهر شده بود. یکه خورد. در برابرش غبار بود و غار غار کلاغ و یک ساختمان. نه دو ساختمان که حصار ریل قطار اطرافش دیده می شد. چوب حصارها پوشیده و ترد و به خاک تبدیل شده بود.

پر واضح بود که تنها یکی از ساختمان ها استوار و مقاوم است. دیگری شاید خانه یا مهمان خانه بود. یک ایستگاه فرعی برای واگن های راه آهن. سایه هایی اطراف ساختمان تکان می خورد. کسی در زیر سایه ی ساختمان نشسته و به آن تکیه داده بود. به نظر می رسید ساختمان نیز به او تکیه داده است.

سرانجام او را پیدا کرد. مرد سیاه پوش آنجا بود.

تفنگدار با دستان آویزان از سینه، ایستاد و غافل از حالت ایستادنش، متحیر و احمقانه به او زل زد. انتظار داشت وحشت و هیجان تمام وجودش را فرا گیرد، اما احساسی جز احساس گناه ناشی از تنفر کهنه و ناگهانی از لحظات خونین گذشته و آوازهای دوران کودکی اش نداشت.

... باران در اسپانیا ...

قدمی به جلو برداشت و یکی از هفت تیرهایش را از غلاف بیرون آورد.

... بر دشت ها می بارد.



یک چهارم مایل پیمود، بی آنکه جایی پناه بگیرد؛ آنجا پناه گاهی نبود که در پس آن مخفی شود. سایه کوتاهش جلوتر از او گام بر می داشت. نمی دانست صورتش کبود شده و ماسک فرسوده ی مرگ را بر چهره زده است. غافل از همه چیز بود، مگر انسانی که در سایه ی ساختمان نشسته بود. به یکی از حصارهای کج لگد زد و به طرف اصطبل خاموش و تاریک شتافت و هفت تیرش را بالا گرفت.

مرد ترسان از جایش پرید و برخاست. با خود فکر کرد: خدای من، هیچ چی نمی تونه مرد سیاه پوش رو از پا در بیاره. چه اتفاقی برایش افتاده؟ به نظر قدش کوتاه تر و موهایش سفیدتر شده بود. تفنگدار ایستاد. موسیقی نامفهوم در ذهنش تکرار شد. قلبش سخت می تپید. با خود گفت، می اینجا می میرم. هوای گرم به درون ریه هایش جریان یافت و سرش چند لحظه ای بر بدنش آویزان شد. وقتی بار دیگر سرش را بلند کرد، کسی را آنجا ندید، جز پسر بچه ای که موهایش در اثر نور خورشید سفید شده بود و با چشمانی بی احساس به او زل زده بود.

تفنگدار مستقیم به او نگریست و سرش را با تاسف تکان داد. نمی توانست واقعیت را باور کند. پسر که شلوار جین آبی به تن داشت که بر یکی از زانوهایش وصله ای زده بود و پیراهن قهوه ای پوشیده بود، هنوز آنجا ایستاده بود.

تفنگدار بار دیگر سر تکان داد و با سری به زیر افکنده و هفت تیر به دست، از اصطبل خارج شد. فکرش کار نمی کرد. سرش پر از نقاط نامفهوم بود و درد می کرد.

اصطبل تاریک و خاموش بود و گرمایش طاقت فرسا. متحیر اطرافش را کاوید. ظاهرش نا متعادل به نظر می رسید. پسر کنار دری شکسته ایستاده بود و به او نگاه می کرد. درد از شقیقه ای به





شقیقه ی دیگر دوید و مانند پرتقال مغزش را دو نیم کرد. هفت تیر را غلاف کرد و دستش را به گونه ای تکان داد، گویی روحی را از خود دور می کند و بعد بیهوش شد.

وقتی بیدار شد، به پشت دراز کشیده بود و توده ای از علف خشک زیر سرش بود. پسر قادر نبود او را حرکت دهد، اما بستر نرم و خنکی برایش فراهم آورده بود. تفنگدار نگاهی به خود افکند و دید پیراهنش بر اثر نم، تیره شده است. با زبان، دور دهانش را لیس زد و طعم آب را چشید.

پسر کنارش ایستاده بود. وقتی چشمان تفنگدار باز شد، آمد و قوطی حلبی پر از آبی را به دستش داد. تفنگدار با دستانی لرزان حلبی را قاپید و کمی آب نوشید، فقط کمی. بعد نشست و کمی دیگر نوشید. باقی آب را روی صورتش پاشید. لبخندی ملیح بر لب های پسرک ظاهر شد.

"غذا می خوری؟"

تفنگدار گفت. "فعلا نه." هنوز سرش از شدت گرمزدگی درد می کرد و معده اش قادر نبود آب بیش از حد را بپذیرد. "تو کی هستی؟"

"اسم من جان چامبرزه. تو می تونی من رو جیک صدا کنی."

وقتی تفنگدار کمرش را راست کرد، سر دردش شدت گرفت. به جلو خم شد و جوش و خروشی در معده اش به راه افتاد.

جیک گفت. "بیشتر استراحت کن." حلبی را از تفنگدار گرفت و آن سوس اصطبل رفت. کمی آنجا ماند و با لبخندی مردد برگشت. تفنگدار برایش سر تکان داد و همان طور که دستانش را از گردنش آویزان می کرد، سرش را زیر افکند. پسر خوش سیما و خوش اندام و شاید نه ساله بود.



پسر غریبه بار دیگر آن سوی اصطبل رفت و بعد صدای تلپ تلپ چیزی آمد. تفنگدار سر بلند کرد و دست بر قبضه ی تفنگش گذاشت. صدا پانزده ثانیه طول کشید و بعد همه جا در سکوت فرو رفت. پسر با قوطی حلبی پر از آب برگشت.

تفنگدار این بار کمی بیشتر نوشید. سر دردش فروکش کرده بود.

جیک گفت. "وقتی بیهوش بودی، نمی دونستم چیکار کنم. قبلش فکر می کردم تو می خوای من رو بکشی."

"من فکر می کردم تو کس دیگه ای هستی."

"منظورت کشیشه؟"

تفنگدار فوراً سرش را بلند کرد. "کدوم کشیش؟"

پسر اخم کرد. "همون کشیشی که تو حیاط اینجا چادر زد. من خونه بودم که اینجا اومد. ازش ترسیدم، برای همین از خونه بیرون نیومدم. یه شب اومد اینجا و فرداش رفت. وقتی تو اینجا اومدی، من خواب بودم." نگاهی به سر تفنگدار انداخت و گفت. "من از مردم خوش نمیاد. اونا مسخره ام می کنن."

"اون کشیش چه شکلی بود؟"

پسر شانه اش را بالا انداخت و گفت. "مثل همه ی کشیش ها. لباسش سیاه بود."

"کلاه و خرقة کشیش ها رو پوشیده بود؟"

"خرقة چیه؟"





"یه جور لباس بلند و گشاد."

پسر سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

تفنگدار خم شد و حالتی در صورتش موجب شد پسر خود را عقب بکشد. "اون کی اومد اینجا؟"

"من... من..."

تفنگدار آرام گفت. "من نمی خوام اذیت کنم."

"نمی دونم. یادم نیست. اینجا همه ی روزا شبیه همین."

برای اولین بار تفنگدار از خود پرسید این پسر چگونه به این صحرای برهوت و مهلک آمده و اینجا زندگی می کند. اما این موضوع دست کم اکنون برایش اهمیتی نداشت. "حدس بزن. خیلی وقت پیش بود؟"

"نه، من مدت زیادی نیست که اینجا اومدم."

بار دیگر چیزی به ذهنش رسید. قوطی حلبی را برداشت و با دستان ناتوان و ضعیفش از آن نوشید. باز هم یاد اشعار کودکی اش افتاد. اما این بار به جای چهره ی مادرش، چهره ی زخمی آلیس در برابر چشمانش ظاهر شد که حالا جسدش در شهر تول بود. "چند وقته که از اینجا رفته؟ یک هفته؟ دو هفته؟ سه هفته؟"

"پسر با گیجی گفت. "بله."

"کدومش؟"





"یه هفته، یا شاید دو هفته. من از خونه بیرون نیومدم. اون حتی آب هم نخورد. فکر کردم اون روح کشیشه که من زخمیش کردم. بدن منم همیشه زخمیه. اون حتی آتش درست نکرد. فقط اینجا نشست. حتی متوجه نشدم که اون خواهید یا نه."

بنابراین به مرد سیاه پوش نزدیک تر شده بود. با آن که بدنش به شدت کم آب شده بود، دستانش هنوز مرطوب و چرب بود.

پسر گفت. "یه کم گوشت خشک دارم."

تفنگدار سر تکان داد. "خوبه."

پسر برخاست تا غذا بیاورد. هنگام بلند شدن، زانوهایش صدا داد. تفنگدار کش و قوسی به خود داد. صحرا هنوز نتوانسته بود او را نابود کند. دستانش ناتوان شده بود، اما پوستش، با آن که بر اثر تابش نور خورشید سوخته بود، ترک نخورده بود. باز هم کمی آب نوشید.

جیک با کمی گوشت خشک باز گشت. گوشت سفت و نمکی بود. تا آنجا که معده اش جا داشت، خورد و نوشید. رو به پسر کرد و گفت. "تو از کجا اومدی جیک؟"

پسر رو در هم کشید. "نمی دونم. قبلا می دونستم از کجا اومدم و کی اومدم. اما حالا همه چی برام مثل خواب می مونه. مثل وقتی که کابوس بدی می بینی و یه دفعه از خواب می پری. من زیاد کابوس می بینم."

"کسی تو رو اینجا آورد؟"

"نه، من اینجا بودم."



"حرفات عادی به نظر نمی رسه."

پسر که چیزی نمانده بود بگرید، حرفی نزد. و چند دقیقه بعد گفت. "من نمی توئم کمکت کنم. من همیشه اینجا بودم. تو از اینجا می ری و من از گرسنگی می میرم، چون تو همه ی غذامو خوردی. من نخواستم اینجا باشم. من به اراده ی خودم اینجا نیومدم. اینجا همه چی ترسناکه."

"اونقدر تاسف نخور."

پسر بار دیگر تکرار کرد. "من به اراده ی خودم اینجا نیومدم."

تفنگدار تکه ای دیگر از گوشت خشک خورد و قبل از آن که آن را قورت دهد، خوب آن را جوید.

او متقاعد شده بود که پسر حقیقت را می گوید. او هم نمی خواست وارد چنین بازی مخوفی شود. او نمی خواست مردم بی سلاح تول را به قتل برساند. نمی خواست به آلی با آن زخم عجیب بر پیشانی اش شلیک کند. مرد سیاه پوش بازی بدی را برای او در نظر گرفته بود. این عادلانه نبود که تماشاگران بی گناه این بازی به قتل برسند یا وارد دنیای عجیبی شوند که چیزی در موردش نمی دانستند. دست کم آلی در دنیای خیالات خود زندگی می کرد. اما این پسر ... این پسر نفرین شده ...

به جیک گفت. "هر چی یادت میاد بگو."

"چیز زیادی یادم نمیاد. چیزایی که یادم میاد، معنا و مفهوم خاصی ندارند."

"همه شو به من بگو. شاید من بفهمم چه مفهومی دارن."



"من قبل از این که پیام اینجا، یه جای دیگه بودم. یه ساختمون بزرگ با اتقای زیاد که از حیاطش می شد ساختمونای بلند و آب رو ببینی. وسط اون آب یه مجسمه ایستاده بود."

"یه مجسمه وسط آب؟"

"آره. یه زن با تاج و مشعل."

"تو اون مجسمه رو درست کرده بودی؟"

پسر با ناامیدی گفت. "فکر کنم من درستش کردم. آدمای زیادی تو خیابون راه می رفتن. بعضیا بزرگ و بعضیا کوچیک بودن. بعضیا زرد بودن. اکثرشون زرد بودن. من مدرسه می رفتم. تمام جاده های اطراف سیمانی بود. پنجره ها باز بود و اکثر مجسمه ها لباس می فروختن. می دونم عجیب به نظر میاد، اما مجسمه ها لباس می فروختن."

تفنگدار سرش را تکان داد و به چهره ی پسرک نگریست تا در آن ردی از دروغ پیدا کند، اما به نتیجه ای نرسید.

او بار دیگر تکرار کرد. "من مدرسه می رفتم. من یه ... "چشمانش نیمه باز بود. "من یه کیف و کتاب قهوه ای داشتم. با خودم ناهار می بردم مدرسه. "بار دیگر کوشید در ذهن آشفته اش چیزی به یاد بیاورد. "من کراوات زده بودم."

"دیگه چی؟"

"نمی دونم. "پسر ناخود آگاه دست بر گلویش برد. "نمی دونم. همه چی از یادم رفته. "و سرش را برگرداند.



تفنگدار گفت. "من می تونم کاری کنم که تو خوابت ببره. دیگه خسته نیستم. می تونم خوابت کنم و کاری کنم که همه چی یادت بیاد."

جیک با تردید پرسید. "چطوری؟"

"این طوری..."

تفنگدار از کمر بند تفنگش، گلوله ای را بیرون آورد و آن را میان انگشتان چرخاند. حرکات انگشتانش، چابک و نرم بود. گلوله به آسانی از شست به انگشت اشاره، از اشاره به انگشت دوم، از انگشت دوم به انگشت حلقه و از انگشت حلقه به انگشت کوچک حرکت می کرد. ناگهان گلوله کف دستش ناپدید و بار دیگر ظاهر می شد؛ گویی کمی روی انگشتانش شناور می ماند و بعد ناپدید می شد. گلوله روی انگشتان تفنگدار راه می رفت. پسر به حرکت گلوله نگریست. تردید و شک نخستش جای خود را به لذتی وصف نشدنی داد. سپس بی آن که حرفی بزند، شیفته ی آن شد. چشمانش را بست. گلوله همچنان میان انگشتان تفنگدار حرکت می کرد. جیک بار دیگر چشمانش را باز کرد و مدتی مدید به حرکت گلوله میان انگشتان تفنگدار خیره شد و این بار چشمانش بیشتر بسته شد. تفنگدار همچنان ادامه داد و این بار چشمان جیک دیگر باز نشد. پسر آرام نفس می کشید. تفنگدار احساس کرد صدای ضعیف موسیقی باد را می شنود.

از جیک پرسید. "تو الآن کجایی؟"

جیک چامبرز با کیفش از پله ها پایین می رود. در کیفش کتاب زمین شناسی، جغرافیا، دفتر، خودکار و مداد و غذایی است که مادرش، خانم گرتا شاو، در آشپزخانه ی کوچک شان که پنکه ی سقفی اش بوی نامطبوع غذا را می مکد، درست کرده است. ناهارش ساندویچ، خمیر بادام زمینی،



سوسیس، کاهو، ساندویچ پیاز و چهار کلوچه ی شکلاتی است. والدینش از او بدشان نمی آید، اما به نظر نمی رسد نادیده اش می گیرند. تابستان ها او را به خانم گرتا شاو و معلم سرخانه اش می سپردند و باقی روزهای سال را مدرسه می رفت. (مدرسه ای خصوصی و زیبا که رنگ همه جای آن سفید بود.) هیچ یک از این افراد تظاهر نمی کردند فراتر از شغل شان می دانند. هیچ یک از آنان او را با مهربانی در آغوش نمی گرفتند، اتفاقی که معمولا در داستان هایی می افتاد که مادرش برایش می خواند.

جیک نمی داند از تمام افراد متخصص بی زار است، اما او از آنان متنفر است. آنان همیشه او را گیج می کنند. او پله ها را دوست دارد و از آسانسور خانه شان استفاده نمی کند.

اکنون جیک چامبرز در خیابان است. او لباس های پاکیزه و رفتاری موقر دارد. با کسی دوست نیست. فقط افراد بسیار کمی را می شناسد. سعی می کند به خاطر تنهایی اش خود را آزار ندهد، اما در واقع تنهایی به شدت آزارش می دهد. او نمی داند یا نمی فهمد وابستگی زیاد او به افرادی که با آنان زندگی می کند، بسیاری از ویژگی های اخلاقی او را به وجود آورده اند. خانم گرتا شاو با دستان پر چین و چروکش برای او لباس می دوزد.

او با بی اعتنایی داستان زندگی اش را روایت کرده بود، هر چند در انتهای داستان، وقتی در مورد کشیش و توبه کردن صحبت می کرد، صدایش به لرزه در آمد. او به تفنگدار در مورد خانواده و احساس سردرگمی اش حرف نزده بود، اما به آسانی می شد از حالت چهره اش به احساسات او پی برد. این که شهری که پسر توصیفش کرده بود، هیچ گاه وجود نداشته است، مهم ترین بخش ماجرا نبود، اما برای تفنگدار مهم بود. این تنها موضوعی بود که نگرانش می کرد. تفنگدار از مفهوم حرف های او واهمه داشت.



"جیک؟"

"هوم؟"

"وقتی بیدار شی، می خوای تمام اینا یادت باشه یا می خوای فراموششون کنی؟"

"می خوام فراموششون کنم، چون آزارم می دن."

"بسیار خب. تو داری می خوابی. می فهمی؟ بخواب و منتظر بمون."

جیک منتظر ماند در حالی که کوچک، آرام و بی گناه به نظر می رسید. تفنگدار باور نمی کرد که او بی گناه باشد. احساس بد و ناخوشایندی نسبت به او داشت و بوی نامطلوب فرجامی محتوم مشامش را می آزد. از این حس متنفر بود، اما پسر را دوست داشت. از او خوشش آمده بود.

"هیس. می خوام بخوابم."

"باشه. وقتی بیدار شی، هیچی یادت نیاد."

"باشه."

تفنگدار در حالی که به دوران کودکی خود می اندیشید، چند دقیقه ای به پسر خیره نگریست. در اصطبل ایستگاه فرعی قطار هوا بسیار گرم بود. کمی آب نوشید. برخاست، به آن سوی ساختمان رفت و به یکی از اسب هایی که به آخور بسته شده بود، نگریست. در گوشه ای از ساختمان، کوهی از علف خشک و پتوی تاخورده ی تمیز بود، اما بوی اسب نمی آمد.

اصطبل بوی هیچ چیزی نمی داد. آفتاب هر بویی را از بین برده بود. در هوا بویی نمی آمد.



پشت اصطبل اتاق کوچک و تاریکی بود که وسط آن دستگاهی قرار داشت. دستگاه دست نخورده بود و زنگار و پوسیدگی در آن دیده نمی شد. شبیه دستگاه کره سازی بود. از سمت چپ آن لوله ای بیرون زده بود که به کف زمین وصل بود و از آن آب بیرون می آورد. تفنگدار در بیابان های دیگر نیز پمپی شبیه آن دیده بود، اما هیچ گاه پمپی به آن بزرگی ندیده بود. نمی توانست حدس بزند که پیش از رسیدن به آب، زمین را تا کجا حفر کرده اند.

چرا بعد از ترک این ایستگاه فرعی، پمپ آب را با خود نبرده بودند؟
شاید این هم نقشه ی شیاطین بود.

ناگهان بر خود لرزید. این لرزش ناگهانی ستون فقراتش را طی کرد. ناگهان آتش خشم از پوست صورتش شعله ور شد و بعد فروکش کرد. بار دیگر به خود آمد و دکمه ی روشن دستگاه را فشار داد. ماشین شروع به کار کرد. تقریباً بعد از نیم دقیقه، آب زلال و خنک از لوله بیرون زد و زه کش شروع به چرخیدن کرد.

پیش از آن که پمپ خاموش شود، تقریباً سه گالن آب از چاه بیرون آمد. وجود این آب در چنین مکان خشکی، به اندازه ی عشق واقعی، عجیب به نظر می رسید. تا هزار مایلی آنجا هیچ نیروگاه برقی دیده نمی شد و حتی باتری های خشک مدت ها قبل خالی شده بود. تفنگدار احساس عجیبی داشت.

برگشت و کنار پسر که یک دستش را زیر گونه اش گذاشته بود، نشست. مقدار دیگری آب نوشید و به روش هندی ها، چلیپاوار نشست. پسرک که در نزدیکی بیابانی که آن پرنده (زلتان، تفنگدار ناگهان نام آن پرنده را به یاد آورد، نامش زلتان بود.) نشان داده بود، مفهوم زمان را گم کرده بود و بی تردید این خبر از آن می داد که مرد سیاه پوش نزدیک تر از آن است که فکرش





را می کرد. او نه برای نخستین بار، از خود پرسید آیا مرد سیاه پوش به عمد آثاری از خود بر جای گذاشته تا او پیدایش کند. شاید بازی دیگری برای تفنگدار در نظر داشت. سعی کرد حدس بزند که ممکن است با چه اتفاقاتی رو در رو شود، اما چیزی به ذهنش نرسید.

هوا خیلی گرم بود، اما او دیگر ضعیف و ناتوان نبود. اشعار کودکانه بار دیگر ذهنش را آکنده، اما این بار به جای مادرش، به یاد کرت افتاد، با آن صورت پر از بخیه و جراحاتی ناشی از زخم گلوله و چاقو. زخم هایی که یادگار جنگ بودند. از خود پرسید آیا کرت تا به حال توانسته به چنین زخم های منفوری عادت کند. تردید داشت. او به آیلین و مارتین و جادوگر معیوب فکر کرد.

او از آن دسته افرادی نبود که دایم در گذشته سیر می کنند؛ او تصویری زود گذر از آینده در ذهن داشت. دایم در زمان حال زندگی می کرد، به همین دلیل فکر کردن به گذشته برایش عجیب می نمود. هر نامی، نام دیگری را به ذهنش می آورد؛ کاتبرت، پل، جوناس پیر؛ سوزان، دختر زیبای کنار پنجره.

نوازنده ی پیانو در شهر تول (و تمام مردگان آن شهر که خودش به آنان شلیک کرده بود). که ترانه ای قدیمی را دوست داشت رو تفنگدار زیر لب تکرارش می کرد:

ای عشق، ای عشق، ای عشق جسور

حال بین این عشق جسور چه ها کرده است.

تفنگدار در افکار شاعرانه غرق شده بود که خندید. با آن که حس دلتنگی تمام وجودش را آکنده بود، به حال خود دل تاسف نخورد. دنیا بی رحمانه به حرکت خود ادامه می داد، اما پاهای او هنوز نیرومند بود و به مرد سیاه پوش نزدیک تر شده بود. به این ها فکر می کرد که خوابش برد.



وقتی بیدار شد، هوا تاریک شده بود و پسر از آنجا رفته بود. از جایش که برخاست، مفاصلش صدا داد. به در اصطبل نزدیک شد. شعله ای کوچک را در ظلمات داخل آن دید. به طرف نور روان شد. سایه اش سیاه و بلند بود و منشا نور را تعقیب می کرد. پسر چراغ نفتی در دست، آنجا نشسته بود. "ترسیدم تو خونه چراغ روشن کنم. اینجا همه چی آنقدر خشکه که ..."

"کار درستی کردی."

کنار پسرک نشست. به نور چراغ خیره شد، بی آنکه به سال هایی که پشت سر گذاشته و ذهنش را به خود مشغول کرده بود، فکر کند. نور چراغ بر چهره ی پسر سایه افکنده بود.

"باید با هم حرف بزنیم."

جیک سر تکان داد.

"فکر کنم تو می دونی من دنبال مردی می گردم که تو دیدیش."

"می خوای بکشیش؟"

"نمی دونم. باید وادارش کنم چیزی رو به من بگه. باید مجبورش کنم منو ببره یه جایی."

"کجا؟"

"باید یه برج رو پیدا کنم." سیگارش را بالای لوله ی چراغ نفتی نگه داشت و بعد آن را نزدیک شعله برد. دود سیگار در هوا به حرکت در آمد و چشمان جیک تعقیبش کرد. در چهره اش نه ردی از ترس دیده می شد، نه کنجکاوی و نه هیجان.

"من فردا از اینجا می رم. تو هم باید همراه من بیای. چقدر گوشت برامون مونده؟"





"فقط به اندازه ی یه کف دست."

"ذرتم داری؟"

"یه کم."

تفنگدار سرش را تکان داد و گفت. "اینجا زیرزمینم داره؟"

"بله." به او نگریست. مردمک چشمانش گشاد شد. "تو می تونی بری اونجا. اما من نتونستم. می ترسیدم نردبوم بشکنه و دیگه نتونم برگردم بالا. اونجا بوی خیلی بدی می ده."

"ما صبح زود بیدار می شیم و می ریم زیر زمین تا اگه چیز خوبی اونجا بود، برش داریم."

"خیلی خوبه." پسر مکشی کرد و بعد گفت. "خوشحالم وقتی خواب بودی، نکشتمت. من یه چنگال تیز دارم و داشتم فکر می کردم چطور با اون تو رو بکشم. اما حالا دیگه وقتی می خوابم، لازم نیست از چیزی بترسم."

"تو از چی می ترسی؟"

سایه ای منحوس بر چهره اش افتاد. "از اشباح. از این که اون مرد دوباره برگرده."

تفنگدار بی آنکه سوالی بپرسد، گفت. "مرد سیاه پوش."

"آره. اون آدم بدیه؟"

تفنگدار آشفته حال گفت. "بستگی به این داره که کجا وایسی." بعد سیگارش را به زمین پرتاب

کرد و گفت. "من می رم بخوابم."



پسر ترسان پرسید. "منم می تونم تو اصطبل پیش تو بخوابم؟"

"بله."

تفنگدار از اصطبل بیرون رفت، سر بلند کرد و به آسمان چشم دوخت. پسر نیز به او پیوست. در آسمان ستاره ی قطبی و مریخ می درخشیدند. تفنگدار احساس کرد اگر چشمانش را ببندد، می تواند صدای چشمه های بهاری را بشنود، بوی سبزه تابستانی را بعد از نخستین هرس به مشام بکشد و آیلین را ببیند که از پرچین های شکسته می گذرد. دیگر نمی خواست به گذشته فکر کند.

به اصطبل بازگشت و چراغ را برداشت. "بریم بخوابیم."

آنان در اصطبل، کنار هم خوابیدند.

صبح روز بعد، تفنگدار زیرزمین را یافت.

حق با جیک بود. آنجا بوی بدی می داد. بعد از بی بویی صحرا و اصطبل، از بوی نم زیر زمین احساس تهوع کرد و سرش گیج رفت. از بوی شلغم، کلم و سیب زمینی فاسد مشام را می آزد. گویی آنها از ابتدای دنیا آنجا بودند. با این حال نردبان محکم به نظر می رسید. از پله های نردبان پایین رفت.

کف زیر زمین خاک آلود بود و سرش به سقف می رسید. چند عنکبوت زنده آنجا بودند؛ بزرگی بدن های خالدار خاکستری شان، او را به وحشت انداخت. بسیاری از آنان دچار تغییرات ژنتیکی شده بودند. بعضی ها چشمان شان از حدقه بیرون زده بود و بعضی دیر بیش از شانزده پا داشتند.

تفنگدار اطراف را جست و جو کرد و صبر کرد تا چشمانش به تاریکی خو بگیرد.





جیک با نگرانی فریاد زد. "حالت خوبه؟"

"آره." بعد متوجه گوشه ای زیرزمین شد و گفت. "صبر کن. اینجا چند قوطی کنسروه."

سرش را پایین آورد و به دقت به آنجا نزدیک شد. جعبه ای قدیمی آنجا بود که یه طرفش شکسته بود. چند قوطی کنسرو سبزیجات و لوبیا و سه کنسرو گوشت نمک سود شده از آن بیرون ریخته بود.

تا آنجا که می توانست قوطی ها را جمع کرد و به سوی نردبان رفت. به نیمه های نردبان که رسید، قوطی ها را به جیک داد که کنار در زیرزمین زانو زده و خم شده بود. سپس بازگشت تا قوطی های بیشتری جمع آوری کند.

سومین بار که بازگشت تا باز هم کنسرو بردارد، از پی ساختمان صدای ناله ای به گوشش رسید. سرش را برگرداند و اطرافش را نگاه کرد؛ احساس کرد ترسی شگفت آور تمام وجودش را فرا گرفته است؛ سستی توام با تنفر و اکراه وجودش را فرا گرفت.

پی ساختمان ترکیبی از بلوک های ماسه ای و سنگی بود که وقتی این ایستگاه تازه احداث شده بود، صاف و چسبیده به هم بودند، اما حالا، به مرور زمان، گوشه ی آجرها شکسته بود و به حالت ناهمواری در آمده بود. این باعث شده بود دیوارها به گونه ای در آیند، گویی بر آنها خطوط پر پیچ و خم هیروگلیف حک شده است. از شکاف سقف خاک بر سرش ریخت.

صدای ناله قطع شد. بعد صدا بلندتر شد، به گونه ای که در فضای زیرزمین پیچید، صدای ترسناک رنج و تلاشی عقیم.

جیک فریاد زد. "بیا بالا! یا حضرت مسیح! هی آقا، بیا بالا!"





تفنگدار به آرامی گفت. "از اینجا برو."

جیک بار دیگر جیغ کشید. "بیا بالا!"

تفنگدار ساکت ماند. با دست راستش کمر بند چرمی اش را بیرون کشید. حفره ای در دیوار ایجاد شد، حفره ای به بزرگی سکه. وقتی پسر شروع به دویدن کرد، صدای قدم های چابک او را از بالای سرش شنید.

ریزش خاک متوقف شد. صدای ناله هم قطع شد. اما بعد صدای نفس هایی را شنید.

تفنگدار گفت. "تو کی هستی؟"

پاسخی نشنید.

رولند با گویش high speech پرسید. "تو کی هستی، ابلیس؟ حرف بزن، اگه می تونی حرف بزنی. من فرصت زیادی ندارم. دستام دیگه جون نداره."

صدایش همچون رعد و برق بود.

صدایی لرزان از درون دیوار گفت. "آروم از دراورز برو." تفنگدار احساس کرد ترسی ژرف تمام وجودش را به لرزه درآورد. بر جایش میخکوب شده بود. صدای آلیس بود، زنی که در شهر تول، بار داشت. اما او مرده بود. خودش شاهد مرگ او بود. سوراخ گلوله را بین دو چشمش دیده بود. "وقتی تو با اون پسر سفر می کنی، مرد سیاه پوش به روح تو که تو جیبشه، سفر می کنه."

"منظورت چیه؟ یعنی چی؟"

اما دیگر صدایی نمی آمد.





تفنگدار چند دقیقه ای خشکش زد و بعد یکی از عنکبوت های بزرگ روی دستش افتاد و سریع از آن بالا رفت و به شانه اش رسید. بی اختیار عنکبوت را پرتاب کرد و پاهایش به حرکت درآمد.

نمی خواست آن کار را بکند، اما این رسمی محتوم بود. مرگی پس از مرگی دیگر. به گفته ی ضرب المثلی قدیمی، فقط اجساد می توانند حرف بزنند. او به حفره نزدیک شد و مشتی بر آن کوبید. بلوک ماسه ای فرو ریخت و مشتش دیوار را سوراخ کرد.

دستش به شی سفتی خورد. آن را بیرون آورد. استخوان آرواره بود که دندان هایش کاملاً کج شده بود.

تفنگدار گفت. "خوبه." استخوان پوسیده را در جیب پشت شلوارش گذاشت و آخرین قوطی های کنسرو را نیز برداشت و از نردبان بالا رفت. دریچه زیرزمین باز بود. آفتاب به داخل تابید و عنکبوت ها را کشت.

جیک وسط حیاط اصطبل نشسته و خم شده بود. وقتی تفنگدار را دید، فریاد زد، چند قدم عقب رفت و بعد گریه کنان به طرف او شتافت. "فکر کردم اون تو رو گرفته، فکر کردم اون تو رو گرفته..."

"اون منو نگرفت."

پسر را بغل کرد. گرمی صورت و زبری دستان پسرک را بر سینه ی خود احساس کرد. به تدریج عشق پسرک در دلش می شکفت و این همان دامی بود که مرد سیاه پوش از مدت ها قبل برای او گسترده بود.

با صدایی بم گفت. "اون شیطان بود؟"





"بله. شیطان سخنگو. ما دیگه نباید به اون زیرزمین بریم. بیا بریم."

آنان به اصطبل رفتند. تفنگدار از پتوی زبر و گرمی که روی آن خوابیده بود، بقچه ای درست کرد و کنسروها را در آن قرار داد. جز آن پتو، چیزی آنجا نبود. سپس با پمپ از چاه آب کشید و مشک هایش را پر کرد.

به پسرک گفت. "یکی از مشک های آب رو بردار. مثل درویشی که مار روی شونه اش می ندازه، اونو روی شونه ات بنداز، فهمیدی؟"

"آؤه."

پسر سر بلند کرد و نگاهی دلنشین به تفنگدار افکند. یکی از مشک ها را روی شانه اش انداخت.

"خیلی سنگینه؟"

"نه."

"حالا راستش رو به من بگو. اگه گرمازده شده باشی، نمی تونم تو رو همراه خودم ببرم."

"من گرمازده نشدم."

تفنگدار سرش را تکان داد.

"ما می خوایم بریم به کوهستان، درسته؟"

"بله."



آنان در زیر پرتو سوزان خورشید راهی سفر شدند. جیک که بلندی قدش تا آرنج تفنگدار بود، سمت راست او و کمی جلوتر راه می رفت. انتهای مشک آب که از شانه اش آویزان بود، تا ساق پایش می رسید. تفنگدار هم دو مشک آب را بر شانه هایش انداخته بود.

آنان از دروازه ی ایستگاه فرعی عبور کردند و تپه های نامشخصی را در دور دست دیدند. پانزده دقیقه راه رفته بودند که جیک سرش را چرخاند و برای دو ساختمان دست تکان داد.

گریه کرد و گفت. "خداحافظ! خداحافظ!"

به سفرشان ادامه دادند. به تپه های شنی نزدیک تر شدند و تفنگدار که نگاهی به پشت سرش انداخت، ایستگاه فرعی ناپدید شده بود. بار دیگر بیابان را دور و برش یافت. فقط بیابان بود و بس.

سه روز از ترک ایستگاه فرعی می گذشت. تصویر کوهستان واضح تر از قبل شده بود. بیابان تا دامنه های کوه ادامه می یافت. می توانستند نخستین سرازیری های بی بار و سنگ هایی را که از دل زمین بیرون زده بودند، ببینند. کمی بالاتر، زمین بار دیگر هموار می شد و بعد از ماه ها یا سال ها، برای نخستین بار هفت تیرکش سبزه زاری واقعی را می دید.

بوته های کوتاه و درختان بیدی که از برف آب شده ی کوهستان تغذیه می کردند.

آن سوی سبزه زارها، بار دیگر صخره های عظیم نمایان بودند و به قله ی پر شکوه و پر برف کوهستان ختم می شدند. از سمت چپ، در دل کوه شکافی بزرگ به شکافی کوچک تر ختم می شد و در طرف دیگر، صخره های ماسه سنگی و تپه ها سر بر افراشته بودند. تصویر این صخره های پی در پی خاکستری از دید او نامشخص می نمود. شب، پیش از خواب، جیک چند دقیقه ای به تماشای آسمان کبود و ماه تابان و نورانی نشست.





پسرک همراه خوبی بود. با پشتکار بود، اما بیش از آن، به نظر می رسید با ثبات قدم و آرامش و تبحر تفنگدار در تضاد است. او کم حرف بود و سوال نمی پرسید، حتی در مورد استخوان پوسیده ی آرواره ای که تفنگدار هنگام سیگار کشیدن، بارها آن را بین دستانش حرکت می داد.

او احساس می کرد پسرک بیش از حد خود را از همسفر بودن با او خشنود نشان می دهد و این مضطربش کرده بود. پسر راه خود را می رفت - وقتی تو با پسر سفر می کنی، مرد سیاه پوش با روح تو که تو همیشه همسفر می شه - و شاید جیک فقط راه برای وقوع اتفاقات بدشگون باز کرده بود.

آنان از آثار آتش هایی که مرد سیاه پوش در فواصل منظم بر پا کرده بود، عبور کردند و به نظر می رسید این نشانه ها تازه تر از قبل هستند. شب سوم تفنگدار اطمینان یافت که از دور دست شعله ی آتشی را دیده است، از جایی که نخستین تپه ی دامنه ی کوه ها قرار داشت.

تقریباً دو ساعت و چهار روز از زمانی که ایستگاه فرعی راه آهن را ترک کردند، می گذشت و جیک سر در گم و وهم زده بود.

تفنگدار گفت. "بشین اینجا."

"نه، حالم خوبه."

"گفتم بشین."

پسر اطاعت کرد و نشست. تفنگدار کنار او نشست و جیک در سایه اش قرار گرفت.

"بخور."





"من فکر نمی کردم تا اینجا..."

"بخور."

پسر سه جرعه آب نوشید. تفنگدار پتو را که اکنون رنگش روشن تر به نظر می رسید، نمناک کرد و با آن میچ دست و پیشانی پسر را که داغ شده بود، خیس کرد.

"از الان به بعد، ما هر شب همین موقع، استراحت می کنیم. پانزده دقیقه. تو خوابت میاد؟"

"نه."

پسر با شرمندگی به او نگاه کرد. تفنگدار با مهربانی سرش را چرخاند. در راه یکی از گلوله هایش را از کمر بند چرمین بیرون آورد و آن را میان انگشتانش به حرکت درآورد. پسر به حرکت انگشتان او چشم دوخت و شیفته ی آن شد.

"انگشتان ماهری داری."

تفنگدار سرش را تکان داد و گفت. "معلومه." کمی تأمل کرد و گفت. "وقتی هم سن تو بودم، تو قصر زندگی می کردم. در موردش باهات حرف زدم؟"

پسر که غرق خواب بود سرش را تکان داد.

"بسیار خب. اونجا یه مرد بدجنس بود ..."

"منظورت همون کشیشه؟"



"نه. اما حالا که بهش فکر می کنم، می بینم دو تا از اونا با هم ارتباط داشتن. شاید برادر بودن. مارتین جادوگر بود، مثل مرلین. جیک، اونجا که تو زندگی می کردی، کسی از مرلین حرف می زد؟"

جیک خواب آلود گفت. "مرلین و آرتور و شوالیه ی میزگرد."

احساس تکان دهنده ای وجود تفنگدار را فرا گرفت. "آره. من خیلی کوچیک بودم که ..."

اما جیک همان طور که خوابش برده بود، راست و دست به سینه نشسته بود.

"وقتی انگشتم دیگه حرکت نمی کن، تو از خواب بیدار می شی. تو خوب می خوابی و قدرتت دوباره به دست میاری. می فهمی؟"

"آره."

"پس بخواب."

تفنگدار سیگاری روشن کرد و پکی به آن زد. احساس کرد چیزی را از دست داده است. به دقت جست و جو و ان را پیدا کرد. چیزی که گم کرده بود، حس دیوانه کننده ی شتاب بود، شتاب برای پیدا کردن مرد سیاه پوش. اما حالا این احساس کاملاً نابود شده بود و تفنگدار به تدریج اطمینان می یافت که مرد سیاه پوش عمداً با او رو به رو شود.

اون چی می خواد؟





این سوال آن قدر برایش نامفهوم بود که ذهنش را کاملاً به خود مشغول کرده بود. کاتبرت هم می خواست به دنبال پاسخ این سوال بود، اما او اکنون مرده بود و تفنگدار فقط می توانست راهی را که پیش رو داشت، دنبال کند.

سیگار که می کشید، به پسرک نگاه کرد و بار دیگر به یاد کاتبرت همیشه خندان افتاد - تنها مرگ خنده را از لبانش گرفت - و کرت که هرگز نمی خندید و مارتین که فقط گاهی تبسم می کرد، تبسمی کم رنگ و ساکت که حاکی از تشویش درونش بود. بعد به یاد عقاب شکارچی افتاد، به نام دیوید، قهرمانی فلاخن در دست. دیوید مصمم بود و جز کشتن و دریدن و هراس، هیچ نمی دانست. مثل تفنگدار. او ناشی و کار ناآزموده نبود.

می شد تجسم کرد که دیوید بیش از هر فرد دیگری، با مارتین و شاید به مادرش، گابریل، ارتباط نزدیکی داشت.

معه ی تفنگدار ورم کرد و به قلبش فشار آورد، اما خم به ابرو نیاورد. به دود سیگاراش که در هوای سوزان بیابان بالا می رفت، نگاه کرد و ذهنش بار دیگر به مرور گذشته ها مشغول شد.

آسمان سفید بود، کاملاً سفید، بوی باران همه جا پیچیده بود. بوی مطبوع پرچین و سبزه مشام را پر می کرد. بهار بود.





دیوید بر بازوی کاتبرت نشسته بود، موجود باهوش و قاتل با چشمان طلایی کم رنگ که همواره به نقطه ای نامعلوم می نگریست. کاتبرت بند پابند چرمی دیوید را دور دست خود پیچیده بود.

کرت با شلوار چرمی وصله دار، کمربند چرمی گشاد و پیراهن نخ‌ سبز آنجا، کنار دو پسر ایستاده بود. سبزی پیراهنش با سبزی چمن زار در هم پیچیده ی حیاط خلوت که خانم ها آنجا نقطه بازی می کردند، یکسان بود.

رولند در گوش کاتبرت گفت. "آماده باش."

کاتبرت با اطمینان گفت. "ما آماده ایم، مگه نه دیوید؟"

آنان به زبان ارباب رعیتی حرف می زدند. در طی روز نیز با گویشی حرف می زدند که برای دیگران غیر قابل فهم بود. "امروز، روز خوبی برای این کاره. بوی بارون رو حس می کنی؟"

کرت دامی را که در دست داشت، بالا برد و آن را باز کرد. فاخته ای از آن بیرون پرید و به پرواز در آمد و با عجله کوشید بال بزند و زودتر به اوج آسمان برسد. کاتبرت افسار عقاب را عقب کشید، اما او حرکتش بسیار کند بود. عقاب بلند شده بود و ناشیانه کوشید پرواز کند. تکانی به بال هایش داد و پرید. بعد بال هایش را بالا گرفت و سریع تر حرکت شان داد.

کرت به جایی که پسر ها ایستاده بودند، رفت و با مشت به گوش کاتبرت کوبید. پسر بی صدا به زمین افتاد، هر چند از فرط درد لب هایش را به هم می فشرد. قطرات خون از گوشش می چکید و بر چمن های سرسبز می ریخت.

کرت گفت. "خیلی کند عمل کردی."

کاتبرت کوشید بایستد. "متاسفم، کرت. من فقط می خواستم ..."





کرت بار دیگر مستی به او کوبید و کاتبرت به زمین افتاد و این بار خون با سرعت بیشتری از گوشش می چکید .

کرت آرام در گوش او گفت. "به زبان high speech حرف بزن."

صدایش یکنواخت بود. "از اشتباهت توبه کن، چون حتی آدمای بهتر از تو هم یه روز می میرن، خرمگس."

کاتبرت بار دیگر ایستاد. چشمانش لبریز از اشک بود، اما لب هایش را محکم به هم می فشرد تا جلوی لرزش شان را بگیرد.

کاتبرت با صدایی بی جان گفت. "من خیلی ناراحتم. من پدرمو فراموش کردم. امیدوارم یه روزی هفت تیراش رو پیدا کنم."

کرت گفت. "خوبه، بچه ی بد اخلاق. تو به اشتباهت پی بردی، اما باید گرسنه و تشنه درمورد اشتباهت فکر کنی، امشب و فردا حق نداری غذا بخوری."

رولند با اشاره به آسمان، فریاد زد. "نگاه کن!"

عقاب اوج گرفت و در آسمان صاف بهاری، بال هایش را گشود و بالای سر فاخته پرواز کرد و با چنگال قویش به بال او کوبید. ناگهان فاخته بال هایش جمع شد، به هم گره خورد و مانند سنگ پایین افتاد. دو پسر به طرف پرنده دویدند و رولند گمان کرد در آسمان خون دیده است ... اما این وهم و خیالی بیش نبود. عقاب به نشانه ی پیروزی جیغ کوتاهی کشید. فاخته، در حالی که بال می زد و بال هایش به هم پیچیده بود، به زمین افتاد و رولند به سوی کرت شتافت و کاتبرت تنبیه شده نیز او را دنبال کرد.





عقاب کنار شکار خود فرود آمد و سینه‌ی سفید و گوشتالوی آن را درید. تعدادی پر به آرامی به هوا برخاست.

پسر فریاد زد: "دیوید!" و تکه‌ای گوشت خرگوش برای عقاب انداخت. عقاب گوشت را در هوا گرفت و آن را بلعید. رولند کوشید افسار پرنده را بگیرد.

عقاب سر درگم چرخید و دست رولند را درید و بار دیگر سراغ طعمه‌اش رفت.

رولند نالید و بار دیگر افسار عقاب را محکم کشید. این بار عقاب با جهشی ناگهانی دستکش چرمی رولند را با منقارش پاره کرد. رولند تکه گوشت دیگری را به پرنده داد و پرنده نیز آن را یک جا قورت داد و آرام بر میچ دست او نشست.

رولند در حالی که عقاب بر میچ دستش نشسته بود، با افتخار بلند شد.

کرت با اشاره به زخم خونین رولند، گفت: "این چیه؟" رولند بغض ناشی از دردش را فرو داد. او گفت: "دیوید زخمیم کرد."

کرت گفت: "تو عصبانیش کردی. عقاب تو رو نترسوند و هیچ وقت نمی ترسونه."

رولند نگاهی به کرت انداخت. کرت مردی خرافاتی نبود، اما رولند آن قدر منطقی بود که بداند این یکی از چرندترین حرف‌هایی است که تا به حال او گفته است.

کاتبرت سراغ آن دو رفت و پشت سر کرت ایستاد و شکلک در آورد. رولند نخندید، فقط سر تکان داد.



کرت عقاب را گرفت و گفت. "بیا اینجا." بعد به کاتبرت اشاره کرد. "واکنش امروزت یادت باشه، خرمگس. امشب و فردا صبح باید گرسنه بمونی."

کاتبرت گفت. "بله، می دونم. به خاطر این روز خاطره انگیز و آموزنده ازت ممنونم."

کرت گفت. "تو یاد می گیری، اما عادت بدی که داری اینه که وقتی پشت سر مربیت وایمیستی، زبونت از دهن لعنتیت بیرون میاد. شاید وقتشه که رفتار مودبانه رو یاد بگیری."

او بار دیگر به کاتبرت ضربه زد، این بار این ضربه آن قدر مهلک بود که رولند صدای آه عمیق کاتبرت را شنید. کاتبرت با چشمان خیره برگشت و به سوی چمن زار گریخت. معنای حرف هایش کاملاً واضح بود.

کاتبرت لحظه ای به کرت خیره شد، چشمانش از کینه و خونخواهی برق می زد و آزرده گی به درخشانی خون فاخته، در هر یک از چشمانش هویدا بود.

کاتبرت سرش را تکان داد و چنان لبخند کینه توزانه ای بر لب آورد که رولند نظیرش را ندیده بود.

کرت گفت. "پس هنوز می شه بهت امیدوار بود. وقتی به حرفام خوب فکر کردی، بیا پیشم، خرمگس."

کاتبرت که دندان هایش را از خشم به هم می فشرد، گفت. "تو چطوری فهمیدی؟" کرت چنان نگاه سریعی به رولند افکند که رولند قدمی به عقب رفت و بعد هر دوی آنان به میان چمن زار رفتند. کرت گفت. "من عکس تو رو تو چشمای رولند دیدم. دیدم که به من زبون درازی کردی."

اینو یادت باشه. این آخرین درس امروز بود، خرمگس."





کاتبرت سر تکان داد و همان لبخند وحشتناک را بر لب آورد و گفت. "من خیلی ناراحتم. من پدرم رو فراموش کردم."

کرت که علاقه ای به شنیدن حرف های او نداشت، گفت. "ساکت شو."

رو به رولند کرد و گفت. "حالا راه بیفتید. با هر دوتونم. اگه مجبور شم بازم به صورتای خرمگسیتون نگاه کنم، ممکنه هر چی تو شکمم، بالا بیارم."

رولند گفت. "بیا بریم."

کاتبرت سر تکان داد و خود را به کرت که پاهای چاق از تپه پایین می رفت، رساند. از دور دست، لکه های تراشیده و خاکستری روی سرش آشکارا دیده می شد.

کاتبرت که هنوز لبخند بر لب داشت، گفت. "من یه روز این لعنتی رو می کشم." بر پیشانی اش، جای مشت کرت، به اندازه ی تخم غاز، بالا آمده و کبود شده بود.

رولند آهی کشید و گفت. "ما نمی تونیم اونو بکشیم. تو می تونی امشب تو آشپزخونه ی غربی شام بخوری. آشپز یه کم بهمون غذا می ده."

"اون به کرت می گه رفتیم اونجا."

"اون با کرت دوست نیست." بعد شانه اش را بالا انداخت و گفت. "اما اگه باهاش دوست بود، باید چیکار می کردیم؟"

کاتبرت گفت. "من همیشه می خواستم بدونم وقتی آدم واونه به همه چی نگاه می کنه یا عقب عقب راه می ره، دنیا چه شکلی به نظر می رسه."



آنان به پشت برگشتند و در چمن زار سبز، بر عکس شروع به راه رفتن کردند. در زیر آفتاب زیبای بهاری سایه شان در چمن زار گسترده شده بود.

هاکس، آشپز آشپزخانه ی غربی بود. زیر پیراهنی سفیدش پر از لکه های رنگارنگ غذاهای مختلف بود. او از محدود افرادی بود که با بچه ها مهربان بود و همه دوستش داشتند. بعضی از بچه ها را بغل می گرفت و با برخی دیگر، دست می داد.

حتی پسرهایی را که دوره ی آموزشیشان تازه آغاز شده و با سایر بچه ها متفاوت بودند، دوست داشت. کاتبرت نخستین شاگرد کرت نبود که از او بیزار بود و او را فردی خبیث و بد ذات می دانست. هاکس در آشپزخانه ایستاده بود و به دو پسر که آبگوشتی را که درست کرده بود، می خوردند، خیره، نگریست.

پشت سر او، شاگرد آشپزها و کارگران، در آن محیط نمناک، شتاب زده و دقیق مشغول به کار بودند، تابه ها تلق تلق صدا می داد، تاس کباب روی اجاق بود و سیب زمینی ها و سبزیجات نیز در قابلمه ها و در حال پختن بودند.

در تاریکی آبدارخانه، زنی رختشوی با چهره ی فرسوده و موهای جمع شده و لباسی کهنه، چراغی روشن کرد، به اطرافش آب پاشید و مشغول جارو زدن کف زمین شد.

یکی از پسرهای آشپزخانه با مردی که از نگهبانان بود، هیجان زده وارد آشپزخانه شدند.

هاکس به پسرها گفت. "شما، برید پیش مگی، اون یه کم کلوچه بهتون می ده، بعدم از اینجا برید."



پسرها سر تکان دادند و سراغ مگی رفتند که کلوچه ی گوشت به آنان داد، اما رفتارشان تند و عصبی بود، گویی آنان سگ های ولگردی بودند که هر لحظه ممکن بود به او پارس کنند.

کاتبرت گفت. "بریم رو پله ها شام بخوریم."

"خیله خب."

آنان دور از آشپزخانه، پشت سنگ های بزرگ و خیس نشستند و با ولع کلوچه شان را بلعیدند. چند دقیقه نگذشته بود که سایه ای را بر دیوار بزرگ پله ها دیدند. رولند دست کاتبرت را محکم گرفت و گفت: "بیا بریم. یکی داره میاد." کاتبرت سر بلند کرد. چهره اش متعجب و رنگ پریده بود.

سایه ها متوقف شدند، اما نمی توانستند آنان را تشخیص دهند. سایه ی هاکس و یکی از نگهبانان بود. پسرها خشکشان زد. اگر تکان می خوردند، حتما آن دو مرد صدای شان را می شنیدند.

نگهبان گفت. "مرد خوبی بود..."

"کی به فارسون می رید؟"

نگهبان پاسخ داد. "دو هفته یا شاید هم سه هفته ی دیگه. تو هم باید با ما بیای. قراره یه محموله برامون برسه." سپس صدای بلند به هم خوردن ظروف آشپزخانه و به تبع آن صدای جیغ پسرک پیشخدمت بلند شد. سپس پسرها صدای نگهبان را شنیدند که گفت. "... گوشت مسموم."

"خطرناکه."

"نمی دونی اون مرد می تونه چه کارایی برای ما انجام بده."





هاکس آهی کشید. "تو می تونی برای اون چیکار کنی؟"

نگهبان آهسته گفت. "تو می دونی منظور من چیه."

"آره. من می دونم در قبال اون چه مسوولیتی دارم. لازم نیست برام سخنرانی کنی. منم مثل تو از اون خوشم اومده."

"خوبه. روی گوشت مسموم علامت گذاشتیم و می تونی مدت کوتاهی تو سردخونه ت نگهش داری. باید زودتر دست به کار شی. منظورم رو می فهمی."

آشپز با لحنی غم انگیز گفت. "تو فارسون بچه هم هست؟"

نگهبان آهسته گفت. "بچه ها همه جا هستن. ما و اون، مراقب بچه ها هستیم."

هاکس آهی سوزناک سر داد و گفت. "گوشت مسموم. روش عجیبی برای مراقبت از بچه هاست. اونا قوز می کنن، شکمهای گرسنشونو می گیرن و شیر می خوان."

نگهبان با صدایی مطمئن گفت. "حتما بعدشم می خوان بخوابن."

هاکس خندید و گفت. "معلومه."

نگهبان بار دیگر زمزمه کرد. "من ماموریتم رو ظرف بیست دقیقه انجام می دم. تو هم یه تیکه گوشت گوسفند به من بده. وقتی از اینجا رفتم..."

"گوشت من مسمومت نمی کنه، رابسون."

"تو که نمی خوای..."



اما سایه ها رفتند و صداها نیز قطع شدند.

رولند که متعجب خشکش زده بود، با خود گفت، من می تونستم / اونا رو بکشم. من می تونستم هر دوی / اونا رو با چاقوم بکشم، مثل خوک سرشونو ببرم.

او به دستانش که پس از خوردن آبگوشت و کلوچه به اندازه ی درس هایی که آن روز آموخته بود، کثیف شده بود، خیره شد.

کاتبرت گفت، "رولند."

او به کاتبرت نگریست. آن دو مدتی طولانی، در آن فضای تاریک و نمور به یکدیگر خیره نگریستند. رولند طعم ناامیدی و نگرانی را در گلوش احساس کرد. آنچه احساس می کرد، شباهت بسیاری به مرگ داشت؛ چیزی به بی رحمی مرگ فاخته در آسمان زمین بازی. او مبهوت و سر در گم با خود اندیشید، هاکس؟ کسی که روی زخم پای من مرهم گذاشت تا خوب شم؟ هاکس؟ ناگهان ذهنش به بن بست رسید و این افکار را از خود دور کرد.

او حتی نمی توانست از چهره ی مضحک کاتبرت چیزی دریابد. هیچ چیز. چشمان کاتبرت به فرجام تلخ هاکس می نگریست. آنچه را رخ داده بود، در چشمانش می شد دید. او به آنان غذا داد و آنان در پله ها نشستند و غذای شان را خوردند و بعد هاکس با نگهبانی به نام رابسون آمد و محرمانه در مورد نقشه ی خیانت کارانه شان گفت و گو کردند. تمام آنچه اتفاق افتاده بود، همین بود. رولند در چشمان کاتبرت دید که هاکس مانند خیانت کاری در سیاه چال می میرد، به خاطر خیانتش مرد.

آنها، چشمان هفت تیرکش بود.





پدر رولند که از سفر به دریا بازگشته بود، آمد. او شلوار سیاه و لباس آبی به تن داشت. آستر ردای خاک آلودش که با بی دقتی از شانه اش آویزان بود، پاره شده بود. او لاغر و سبیل هایش شبیه دسته ی دوچرخه بود و وقتی سرش را پایین می آورد تا همتراز با پسرش شود و او را نگاه کند، گویی تمام وزن سر بزرگش را تحمل می کرد. دسته ی تفنگ های آویزان از کفلش که خفته به نظر می رسیدند، از چوب صندل ساخته شده بود.

پدر رولند با صدایی آرام گفت. "سرآشپز. تصورش رو بکن! مرگ یه آدم بی ارزش در هندریکسون. یا حتی ... تصور کن!"

به پسرش خیره نگریست.

"اون تو رو می کشه و می خوره."

رولند گفت. "درست مثل عقاب. تو رو می شکه و می خوره." خندید. پدرش هم لبخند زد.

رولند گفت. "آره. فکر کنم ... منو می خوره."

پدر گفت. "کاتبرت با تو بود؟"

"آره."

"اون به هر دوی شما غذا داد، با این که کرت ... و کاتبرت ... فکر می کنی اونم تو رو می کشه و می خوره؟"

"نمی دونم." دوست نداشت این گونه افراد را مقایسه کند. نمی خواست احساساتش را با احساسات دیگران مقایسه کند.





"اون تو رو می کشه و می خوره، چون تو احساس می کنی کشته شدی؟"

رولند با اکراه شانه ای بالا انداخت. از این سوالات پدرش بیزار بود.

"خودت اینو گفتی. ولی چرا؟"

پسر با چشمان گشاده گفت. "می تونستم نگم؟ خیانت..."

پدر دستش را تکان داد و گفت. "اگه با توجه به درسای بی ارزش کتابات این حرفو می زنی، باید بدونی حرفات چرنده. من می خواستم تمام اهالی فارسون رو مسموم کنم."

رولند با لحنی غضب آلود گفت. "من می خواستم اونو بکشم. یعنی می خواستم هر دوی اونا رو بکشم. دروغ گوها! آدمای پست! اونا..."

"ادامه بده."

"اونا به من آسیب زدن." حرفش را با بدگمانی پایان داد. "اونا یه چیزی رو تغییر دادن. منم به خاطر همین می خواستم اونا رو بکشم."

پدر سرش را تکان داد. "این کار تو خیلی خوبه، اما اخلاقی نیست. در واقع..." خم شد تا هم سطح پسرش شود. "تو همیشه مسایل اخلاقی رو زیر پای می داری. تو مثل کاتبرت چابک نیستی، این ممکنه برای مشکل ساز بشه."

پسر که بی حوصله تر شده بود، خشم و رنجش را توام با هم تجربه کرد. "اون می خواست ... من می خواستم اونو ببینم."



پدر سرش را عقب برد و با صدای بلند خندید. "پس به اون اندازه که من فکر می کردم به دردسر نیفتادی. یا شاید خیلی احمقی ... " ناگهان ساکت شد. مانند آذرخش دستش را جلو آورد و بازوی پسر را محکم گرفت. چهره ی پسر از درد سرخ شد، اما به خود نییچید. پدر چشم در چشم پسر دوخت و پسر به آنچه اتفاق افتاده بود، اندیشید.

پدر گفت. "بسیار خوب." و بعد برگشت تا برود.

"پدر؟"

"چیه؟"

"می دونی اونا در مورد کی حرف می زدن؟ می دونی اون آدم خوب کیه؟"

پدر برگشت و نگاه موشکافانه ای به او افکند. "فکر کنم بدونم."

رولند آهسته گفت. "اگه اونو می گرفتین ... کس دیگه ای جز آشپز باید دستگیر می شد."

پدر خندید و گفت. "به هر حال یه نفر باید دستگیر بشه. این خواست مردمه. دیر یا زود، اگه فرد خائن دستگیر نشه، مردم خودشون حقشو کف دستش می ذارن."

ناگهان فکری به ذهنش راه یافت. "اما اگه دستت بهش می رسید..."

پدر گفت. "نه."

"چرا؟"

پدرش خواست لحظه ای دلیل کارش را توضیح دهد، اما گویا منصرف شد. "فکر کنم ما به قدر کافی در این مورد حرف زدیم. حالا از اینجا برو."



می خواست به پدرش بگوید اگر هاکس دستگیر شد، قولش را فراموش نکند، اما با اخلاق پدرش آشنا بود. تردید داشت پدرش بخواهد او را فریب دهد. بلافاصله در را بست و رفت. می دانست پدر و مادرش با هم مشکل دارند و علتش به وضوح چیست، اما تصویری که در ذهنش ساخته بود، سبب می شد احساس گناه و پشیمانی کند. سال ها قبل، سوزان داستان ادیپوس را برایش تعریف کرده بود و این داستان جالب شیفته اش کرده بود، او را به فکر مثلث پدر و مادرش و مارتین می انداخت. و حالا با ورود مرد خوب، این مثلث به مربع تبدیل شده بود.

رولند گفت. "شب بخیر، پدر."

پدر گفت. "شب به خیر پسر." و شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد.

تپه ی اعدام، واقع در خیابان فارسون، منظره ای شگفت انگیز داشت که کاتبرت تحسینش می کرد، اما رولند علاقه ای به آنجا نداشت. او شکوه بدشگون داری را تمجید می کرد که بر آسمان آبی سر می ساییده بود و نیمرخ سیاهش مشرف به خط راه آهن بود.

دو پسر از شرکت در مراسم صبحگاهی معاف بودند. کورت در حالی که لبش تکان می خورد و گاهی سر تکان می داد، نامه ی پدران شان را به دقت خواند. وقتی خواندن نامه ها به اتمام رسید، سر بلند کرد و به طلوع آسمان آبی چشم دوخت و بار دیگر سر تکان داد.

گفت. "اینجا منتظر بمونید." و بعد به طرف کلبه ای که در آن زندگی می کرد، شتافت. با تکه ای نان سفت بازگشت، آن را دو نیم کرد و هر تکه را به یکی از آنان داد.

"وقتی زمانش رسید، باید این تکه های نان رو خرد کنین و روی زمین بریزین. مواظب باشین دقیقا همون طور که گفتم کارتون رو انجام بدین، وگرنه تا یه هفته تنبیه می شین."



تا وقتی هر دو سوار اسب کاتبرت نشده بودند، متوجه منظور او نشدند. دو ساعت تمام جلوتر از سایرین بودند. تا ایستادن اسب چهار ساعت طول کشید تا به تپه‌ی متروکِ دار رسیدند. جز چند قصر و چند کلاغ، چیزی آنجا ندیدند. کلاغ‌های سیاه همه جا پراکنده بودند و همه‌ی زیادی ایجاد کرده بودند. تعدادی از آنها بر لبه‌ی صاف پشت بام قصر نشسته بودند و تعدادی دیگر بر پله‌ها.

کاتبرت غرغر کرد و گفت. "ساکنان قصر به خاطر پرنده‌ها اینجا رو ترک کردن."

رولند گفت. "بیا از تپه بالا ببریم."

کاتبرت با چشمانی ترس‌آلود گفت. "تو فکر می‌کنی..."

رولند با تکان دست، حرف او را قطع کرد. "ما سال‌هاست اینجا زندگی می‌کنیم. هیچ کس اینجا نمیاد." "باشه."

آنان به آرامی به دار نزدیک شدند و کلاغ‌ها، عصبی و ناراحت، قارقار کردند و از جای شان بلند شدند و دایره وار بر بالای دار پرواز کردند. بدن‌های سیاه شان در برابر آسمان صاف صبحگاهی به وضوح دیده می‌شد.

رولند برای اولین بار احساس عجیب و وظیفه‌شناسی و مسئولیت را در خود یافت. چوبه دار ترسناک نبود. بلکه فقط از چوب درخت کاج ساخته شده بود و سطح آن پوشیده از سرگین پرندگان بود. سرگین پرندگان همه جا دیده می‌شد؛ پله‌ها، ریل راه آهن و کف زمین؛ و بوی تعفن می‌داد.

رولند با وحشت به کاتبرت نگریست و ترس را در چهره‌ی متفکر او نیز یافت.

کاتبرت زمزمه کرد. "من نمی‌تونم ... نمی‌تونم بهش نگاه کنم."



رولند سرش را آرام تکان داد. می دانست با رفتن به آنجا درسی خواهد آموخت. شاید به همین دلیل پدران شان اجازه داده بودند به آنجا بروند. او با همان سر سختی غریزی اش می خواست ذهنش را در رسیدن به حقایق جدید آزاد بگذارد.

"تو می تونی، برت."

"امشب از ترس خوابم نمی بره."

رولند گفت. "پس تو نمی تونی."

کاتبرت ناگهان دست او را محکم گرفت و به او چشم دوخت بلکه حس شک و تردید را در رولند ایجاد کند و در دل آرزو کرد دیگر به آشپزخانه ی غربی باز نگردند.

اما وقتی مجبور بودند درسی بیاموزند، او حق نداشت از آن صرف نظر کند.

کاتبرت گفت. "بیا نریم بالا. ما همه چیز رو دیدیم."

رولند با بی میلی سرش را تکان داد. می دانست کورت هر دوی شان را تنبیه می کند و مجبورشان می کند از تپه بالا بروند و با برداشتن هر قدمی، دشنام شان خواهد داد و به بالای تپه که برسند، بوی خون تازه مشام شان را پر خواهد کرد.

کورت احتمالا طنابی کنفی را نوبتی دور گردن شان خواهد انداخت و دارشان خواهد زد تا طعم اعدام را بچشند و اگر گریه یا ادرار کنند، بار دیگر کتک شان خواهد زد. و البته حق داشت این کار را بکند. رولند برای نخستین بار، از کودک بودن خود احساس تنفر کرد. آرزو می کرد کاش کودک نبود.



او تکه ای شیشه بر روی ریل راه آهن یافت و آن را در جیب پیراهنش گذاشت.

کاتبرت گفت. "چرا این کار رو کردی؟"

او آرزو کرد پاسخی غرور آمیز بدهد؛ پاسخی که مستحق تنبیه نباشد. اما فقط به کاتبرت نگاه کرد و سرش را تکان داد. "فقط برای این که مال من باشه. برای همیشه مال من باشه."

آنان از چوبه ی دار دور شدند، بر زمین نشستند و منتظر ماندند. ساعتی نگذشته بود که خانواده هایی به آنجا رسیدند که اکثرشان با قطار یا درشکه به آنجا آمده بودند و سبدهایی پر از کلوچه و مربای توت فرنگی در دست داشتند که در واقع صبحانه شان بود. معده ی رولند از سر گرسنگی صدا داد و بار دیگر با یاس از خود پرسید عزت این مکان و ساکنانش کجاست. بعد ها کس را با لباس سفید کثیفش در زیر زمین نمودر آشپزخانه تصور کرد. با حیرت به خرده شیشه ای که نزدیک چوبه ی دار پیدا کرده بود، دستی کشید. کاتبرت با چهره ای بی تفاوت کنار او دراز کشید.

دیری نپایید که چهره ی رولند شادمان شد. ها کس را در حالی که سوار ارابه شده بود، آوردند. چشمانش را با پارچه ی سیاهی که نیمی از صورتش را پوشانده بود، بسته بودند. چند نفر به طرفش سنگ پرتاب کردند، اما سایرین صبحانه شان را می خوردند.

تفنگ داری که رولند نمی شناختش به دقت آشپز فربه را از پله ها بالا برد. دو نگهبان پیش از آنان از پله ها بالا رفتند و در دو طرف چوبه ی دار ایستادند. ها کس و تفنگ دار به بالای پله ها رسیدند، تفنگ دار طنابی را به شکل کمند در آورد و آن را آن سوی چوبه ی دار پرتاب کرد و بعد حلقه ی طناب را دور گردن آشپز انداخت و تا زیر گوشش پایین آورد. کلاغ ها در اطراف چوبه ی دار پرواز کردند. رولند می دانست منتظر چه هستند.



تفنگ دار از آشپز پرسید. "می‌خوای به چیزی اعتراف کنی؟"

هاکس گفت. "من حرفی برای گفتن ندارم." کلمات را درست و شمرده به زبان آورد و با آن که پارچه‌ی سیاه تا بالای لبش می‌رسید، صدایش واضح و آشکار بود. گره‌ی پارچه کمی شل شده بود و نسیم خنک دزدکی از زیر آن می‌گذشت. "من پدرم رو فراموش نکردم. اون همیشه کنار من بود."

رولند نگاهی دقیق به جمعیت انداخت و آنچه دید، آشفته‌اش کرد. آیا آنان به حال او تاسف می‌خوردند؟ شاید هم تحسینش می‌کردند. او آن سوالات را از پدرش پرسیده بود. پدرش گفته بود وقتی خائنان را قهرمان می‌نامند، زمان ظلمت و جهالت سر خواهد آمد. آرزو می‌کرد کاش منظور پدرش را بیشتر درک می‌کرد.

بلافاصله به یاد کرت و دو تکه نانی که به آنان داده بود، افتاد. احساس می‌کرد تحقیر شده است. شاید کاتبرت می‌توانست تسلیم آتش خشم کرت شود و شاگرد مهتر باقی بماند (یا بدتر از آن، تبدیل به سیاست‌مداری خوش پوش شود که با خواندن نامه‌هایش یا تماشای گوی‌های شیشه‌ای بدلی با شاهان و شاهزادگان احمق وقت تلف می‌کند)، اما او می‌دانست که نمی‌خواهد مانند کاتبرت باشد و هرگز هم مانند او نخواهد شد.

"رولند؟"

"من اینجام." دست کاتبرت را گرفت و انگشتانش محکم در هم قفل شد.



طناب دار را بالا کشیدند و هاکس را به دار آویختند. در آن سکوت محض و طولانی، تنها یک صدا به گوش می رسید؛ صدای انفجار درد که به صدای سوزاندن هیزم در شبی زمستانی شباهت داشت.

اما صدا مدتی بعد قطع شد. پاهای آشپز از فرط درد از هم گشاده شد و به عقب رفت. جمعیت شادمان فریاد زد. نگهبانان دست شان را به نشانه ی احترام بالا آوردند. تفنگ دار آرام از پله ها پایین آمد، سوار بر اسبش شد، جمعیت را کنار زد و رفت.

بلافاصله مردم پراکنده شدند و بعد از چهل دقیقه، دو پسر بر تپه ی کوچک، تنها ماندند. کلاغ ها بازگشتند تا طعمه ی جدیدشان را واریسی کنند. یکی از آنها بر شانه ی هاکس نشست و بر حلقه ی طلایی که همیشه به گوش راستش می انداخت، نوک زد.

دو پسر در حالی که دو تکه نان را در دست داشتند، به سوی چوبه ی دار رفتند.

زیر چوبه ی دار ایستادند و به بدن به دار ویخته ی آشپز چشم دوختند. کاتبرت دستش را جلو برد و قوزک پر موی آشپز را لمس کرد. بدن او بار دیگر تاب خورد.

آنان بلافاصله تکه های نان را خرد کردند و خرده را زیر پای آشپز پاشیدند که همچنان بدنش تاب می خورد. وقتی از آنجا دور می شدند، رولند سرش را چرخاند و به پشت سرش نگاه کرد. حالا هزاران پرنده آنجا جمع شده بودند؛ بنابراین نان مفهومی سمبولیک داشت.

ناگهان کاتبرت گفت. "کارمون رو خیلی خوب انجام دادیم..."

رولند حرفش را تایید نکرد، گویی توجهی به حرف های او ندارد.

رولند گفت. "من نمی دونم چه اتفاقی افتاد. اما اونجا یه چیزی بود. مطمئنم."



تا ده سال دیگر، انسان خوبی در زمین وجود نخواهد داشت و تا آن زمان او تفنگ دار می شد، پدرش می مرد و خود او مادرش را به قتل می رساند و دنیا همچنان از حرکت باز نمی ایستاد.

جیک به بالا اشاره کرد و گفت. "نگاه کن!"

تفنگدار به بالا نگریست و درد مبهمی را در ستون فقراتش احساس کرد. حالا دو روز از حضورشان در دامنه ی کوه می گذشت و تقریباً مشک های آب شان خالی شده بود، اما دیگر چه اهمیتی داشت. به زودی آب پیدا می کردند.

او جهت انگشت جیک را دنبال کرد، دیدگانش دشت سبز را پشت سر گذاشت تا به صخره های برهنه رسید و تا قله های برفی کوهستان بالا رفت.

در دور دست فقط نقطه ای کوچک بود که ممکن بود سراب باشد. اما تفنگدار مرد سیاه پوش را که از کوه بالا می رفت دید، او مانند حشره ای بود که از دیواری بزرگ بالا می رود.

جیک پرسید. "خودشه؟"

تفنگدار به لکه ی نامعلومی که از کوه بالا می رفت، چشم دوخت و غم و اندوه وجودش را در برگرفت.

"خودشه، جیک."



"فکر می کنی بهش می رسیم؟"

"از این مسیر نه. باید مسیر دیگه ای رو انتخاب کنیم. وقت نداریم وایستیم و در موردش حرف بزنیم."

"این کوه ها خیلی بلندن. مسیر دیگه ای وجود داره؟"

"نمی دونم. بیا بریم پسر."

آنان بار دیگر مسیرشان را ادامه دادند و با هر قدمی، رد کوچکی بر شن ها بر جای می گذاشتند. بالای سرشان، در دوردست، مرد سیاه پوش از کوه بالا می رفت. غیر ممکن بود سرش را به عقب بگرداند و آنان را ببیند. یکی دو بار ناپدید شد، اما بار دیگر توانستند پیدایش کنند، تا آنکه شب بر همه جا سایه افکند و او را از نگاه شان پنهان کرد.

با فرا رسیدن شب چادر زدند. جیک کم حرف بود. تفنگدار از خود می پرسید آیا پسر می داند او به چه فکر می کند. به یاد چهره ی سرخ و ترسان کاتبرت افتاد. یه یاد خرده های نان و آن کلاغ های سیاه افتاد. و حالا همه چیز به اینجا ختم شده بود. آن همه جست و جو و آن همه راهی که آمده بود، به اینجا ختم می شد؛ قتلگاه.

به جز راهی که به برج می رسید.

چهره ی بی گناه و جوان پسر در روشنایی آتش، گرم و سوزان می نمود. پسر کنار وسایلش خفت. تفنگدار پتویی روی او انداخت و بعد پاهایش را جمع کرد و خوابید.



فصل سوم

پیشگویی و کوهستان

ندایی به دل جیک نازل شد و او را تا مرز مرگ کشاند.

و بعد ندایی درونی تفنگدار را در تاریکی شب از خواب بیدار کرد. او و جیک به راه شان ادامه دادند تا به نخستین آبادی دامنه ی کوه رسیدند. با برداشتن هر گامی، با آفتاب سوزان می جنگیدند. به صدای جیرجیرک هایی که پاهای شان را بر تنه ی سبز درختان بید می ساییدند، گوش دادند. تفنگدار بر خود مسلط ماند و جیک دست کم تظاهر می کرد آرام است. تفنگدار از این خصلت او خوشش می آمد. اما جیک نمی توانست عصیان گری چشمانش را مخفی کند؛ چشمانش به چشمان اسبی می مانست که بوی آب به مشامش رسیده است و تنها زنجیر نازک نازک افکار مهترش، مانع رسیدن او به آب می شود. تفنگدار می دانست صدای جیرجیرک ها جیک را مجنون خواهد کرد.



خورشید همچنان تعقیب شان می کرد، حتی زمانی که هنگام غروب تبدیل به توپی قرمز و تب دار شد، بر تپه ها می تابید و قطرات عرق را از صورت شان جاری می ساخت.

سپس به سبزه زار رسیدند. ابتدا چمن ها و بوته ها زرد بودند و خاک خشک که عاری از حیات می نمود، زیر پای شان صدا می داد. کمی که پیش رفتند، گیاهان سبز همه جا پراکنده بودند که به تدریج سبز تر می شدند و بعد بوی سبزه و چمن سبز و تازه و توام با بوی تیموتاس، به مشام شان خورد و بعد نخستین درختان صنوبر خودنمایی کردند. تفنگدار در زیر سایه ی درختان، جنب و جوش و پرش کمان هایی قهوه ای را دید.

تفنگش را از غلاف بیرون آورد و ماشه را چکاند و پیش از آن که جیک از فرط تعجب جیغ بزند، خرگوشی از سایه ی یکی از درختان بیرون آمد. لحظه ای بعد، تفنگدار بار دیگر تفنگش را پر کرد.

گفت. "اینجا رو ببین."

بالای سرشان جنگلی از درختان بید بود که بعد از زمین های برهوت و سفت، سر به آسمان برافراشته بودند. چشمه ای آنجا بود، شاید چندین چشمه. آن چشمه خنک تر از سایرین بود. پسر به زحمت راه می رفت.

ممکن بود در سایه های درختان، خفاشان خون آشام زندگی کنند و خواب پسرک را تبدیل به کابوس کنند. فرقی نمی کرد خوابش عمیق باشد یا نه، به هر حال اگر آنجا خون آشامی باشد، هیچ یک از آنان، دست کم در این دنیا، از خواب بیدار نمی شدند.

پسر گفت. "من می رم هیزم بیارم."





تفنگدار لبخند زد. "نه، تو نمی خواد بری. همین جا بشین جیک."

پسر نشست. وقتی تفنگدار برگشت، جیک روی چمن ها خوابیده بود. آخوندک بزرگی با موی جیک داشت بدنش را تمیز می کرد. تفنگدار آتشی بر پا کرد و بعد رفت تا آب بیابد.

جنگل درختان بید عمیق تر از آنچه حدس می زد، بود. در فقدان نور، گیج و سر در گم شده بود. اما توانست چشمه ای جوشان بیابد که قورباغه ها و جیرجیرک ها از آن نگهبانی می کردند. یکی از مشک هایش را پر کرد. کمی درنگ کرد. صداهایی که در ظلمات می پیچید، حس غریزی تکان دهنده ای را در او ایجاد کرد؛ حسی که حتی آلیس، زنی که در شهر تول با او آشنا شده بود، قادر نبود در او ایجاد کند. شب رو به اتمام بود.

به چادرشان برگشت و در حالی که آب روی آتش به جوش آمده بود، پوست خرگوش را کند. گوشت خرگوش را با باقیمانده ی غذاهای کنسرو شده ی مخلوط کرد و تاس کباب خوشمزه ای درست کرد. سپس جیک را بیدار کرد و به او که با آنکه غرق خواب بود، با ولع غذا را می بلعید، نگریست.

تفنگدار گفت. "ما تا صبح اینجا می مونیم."

"پس مردی که دنبالش، اون کشیشه ... چی میشه؟"

"اون کشیش نیست. نگران نباش. ما بهش می رسیم."

"از کجا می دونی؟"

تفنگدار فقط سر تکان داد. حسی نیرومند این را به او می گفت؛ حسی که نامطلوب می نمود.



بعد از صرف شام، ظرف کنسروهایی را که محتوایشان را خورده بودند، شست.

وقتی بازگشت، جیک خواب بود. تفنگدار حسی آشنا را احساس کرد که او را به یاد کاتبرت می انداخت. کاتبرت با آن که هم سن رولند بود، اما جوان تر از او به نظر می رسید.

ته سیگارش را در آتش پرتاب کرد. به آن خیره شد. شعله ی زرد آن با آتش بوته های خار تفاوت داشت. هوا بسیار سرد بود. پشت به آتش کرد و دراز کشید. از آن دورها، آن سوی شکاف هایی که به کوهستان منتهی می شد، صدای غرش گوشخراش رعد و برق را شنید. خوابش برد و خواب دید.

خواب سوزان، زن محبوبش که در برابر چشم او مرد:

در خواب دید دو روستایی، دستان او را از دو طرف گرفته اند. بر گردنش قلاده ای آهنین آویخته بودند. سوزان در شرف مرگ بود. رولند حتی با وجود دود غلیظ آتش، بوی نم سیاه چال را بوید و خود را در شرف جنون و دیوانگی دید. سوزان، دختر زیبای کنار پنجره، دختر مهتراسب ها. با ورودش آتش به خاکستر نشست. پوستش ترک خورده بود.

جیغ کشید. "اون پسر! رولند، اون پسر!"

رولند چرخید و زنجیرهایش را کشید. حلقه ی آهنین گردنش را پاره کرد و صدای خفگی را که از اعماق گلایش بیرون می آمد، شنید. بوی کباب در فضا پخش شد.

پسر از پنجره ی بالای حیاط به او نگاه می کرد؛ همان پنجره ای که سوزان کنارش می ایستاد، کسی که کنار پنجره می نشست و موسیقی قدیمی "ای یهودا" را می نواخت.



او پنجره را به مثابه ی مجسمه ی مرمرین قدیسی در کلیسای جامع، می دانست.

تفنگدار احساس کرد فریادی که از اعماق وجودش بیرون می آید، گلایش را سخت می فشارد؛ فریادی که از آغاز دیوانگی اش خبر می داد.

وقتی احساس کرد گوشتش در حال سوختن در آتش است، با ناله ای بلند از خواب پرید. در آن تاریکی ژرف، راست نشست. هنوز احساس می کرد خواب است و حلقه ی آهنی گلایش را فشار می دهد. همان طور که از خود بی خود بود، دستش را بر ذغال باقیمانده از آتش داغ گذاشت. به صورتش دست کشید. حس کرد خواب از سرش پریده است و فقط تصویر جیک و مجسمه ی سفید مرمرین در ذهنش باقی مانده بود.

به ظلمات اسرار جنگل درختان بید نگریست. هر دو هفت تیرش را از غلاف بیرون آورد و آماده بود تا شلیک کند. چشمانش در پس شعله های آتش، مانند دو گوی قرمز برق می زد.

"نه، جیک."

برخاست و به راه افتاد. حالا علف ها تا بالای زانویش می رسید و مانع می شد به راحتی گام بردارد. شاخه های نیمه خشکیده ی بوته ها، ساق و ران پایش را مجروح کردند. لحظه ای ایستاد و تامل کرد. سرش را بالا گرفت و بو را به مشام کشید. باد شمالی به کمکش آمد. پسر بوی خوبی نمی داد.

هیچ کدام شان بوی خوبی نمی دادند. سوراخ های بینی تفنگدار مانند سوراخ بینی میمون، بو را دنبال می کرد. شک نداشت که بوی عرق بدن پسر به مشامش خورده است. علف ها، خارها و



بوته های خشک را کنار زد و در کانال میان درختان بید و سماق دویدن را آغاز کرد. خزه ی درختان شانه هایش را مجروح کرد. انبوه پیچک ها اطراف مچ پایش پیچیدند.

آخرین مانعی که بر سر راهش بود، کنار زد و از جنگل درختان بید بیرون رفت و به فضای باز عاری از درخت رسید. سرش را بلند کرد و به ستاره ها و رفیع ترین قله ی کوه و تصویر نامشخص سر انسانی در آن ارتفاعات دور چشم دوخت.

حلقه ای از سنگ های سیاه که در زیر نور سیمین ماه، به دام عجیب حیوانات شباهت داشت، در برابرش رخ نمود. در مرکز حلقه ی سنگی، میزی سنگی بود ... قربانگاه بود. میزی عتیقه که مانند بازویی سنگی از دل زمین بیرون زده بود.

پسرک مقابل میز ایستاده بود در حالی که بر خود می لرزید. هر دو دستش از فرط ترس می لرزید، گویی بدنش به جریان برق وصل شده بود.

تفنگدار بلافاصله نام او را صدا زد و جیک با صدایی نامفهوم پاسخ منفی داد. آن تصویر نامشخص پشت شانه ی چپ پسر پناه گرفت. چهره اش آشفته بود. چیز دیگری نیز آنجا بود.

تفنگدار وارد حلقه ی سنگی شد و جیک فریاد زد، دستانش را بلند کرد تا به او بگوید که نزدیک تر نشود. حالا چهره اش به وضوح پیدا بود. تفنگدار در چهره ی او هراسی را دید که با تظاهر به شادمانی و خشنودی در ستیز بود.

تفنگدار با لمس کردن بدن پسرک، روح شیطانی زنی را در وجود او یافت. سرش گیج رفت؛ زبانش خشک شد؛ بزاق دهانش به سختی ترشح می کرد.



از وقتی استخوان آرواره ی نیمه شکسته را که در استراحت گاه شیطان سخنگو پیدایش کرده بود، در جیب پیراهنش گذاشت، به یاد آن نیفتاده بود. اما وجودش نمی توانست آن قدرها او را بترساند. استخوان آرواره را مقابل پسرک گرفت و در دست دیگرش، میان انگشت اول و آخر، طلسمی بود که از او در برابر چشم شیطان حمایت می کرد.

حسی غریزی مانند ضربه ی سریع شلاق وجودش را طی کرد.
جیک بار دیگر فریاد زد.

تفنگدار به طرف او گامی برداشت و استخوان آرواره را مقابل دیدگان پسرک گرفت. صدای اشک آلود درد و رنج از سینه ی پسرک به گوش می رسید.

سعی کرد نگاه خیره اش را از چشم تفنگدار بدزدد. اما قادر نبود. ناگهان هر دو چشمش به بالا رفت و سفید شد. و بعد بیهوش شد. بدنش که تلوتلو خوران نقش زمین می شد، یک دستش به قربانگاه اصابت کرد. تفنگدار به زمین زانو زد و میان زمین و هوا، پسرک را در آغوش گرفت. بدنش چقدر سبک بود، مانند برگی پاییزی که بعد از سفری طولانی به بیابان رسیده است.

رولند در اطراف پسرک، چیزی را در حلقه ی سنگی احساس کرد که صدای وزوز خشم آلوده به حسادتش شنیده می شد. وقتی تفنگدار از حلقه خارج شد، صدای حسادت ناپدید گشت. جیک را به چادر برد. وقتی آنجا رسیدند، پسرک بیهوش، به خوابی عمیق فرو رفت. تفنگدار چند لحظه ای کنار آتش ایستاد. نور سیمین ماه بر چهره ی جیک، بار دیگر او را به یاد مجسمه ی سفید و ناشناخته در کلیسا انداخت. بلافاصله پسرک را در آغوش گرفت. می دانست دوستش دارد. احساس کرد صدای خنده ی مرد سیاه پوش را از جایی در دور دست و بالای سرشان می شنود.



جیک او را صدا زد. بیدار شده بود. پسر را محکم به یکی از بوته های سفتی که همان نزدیکی ها بود، بست. جیک گرسنه و ناراحت به نظر می رسید. خورشید ساعت نه و سی دقیقه را نشان می داد.

وقتی تفنگدار طناب را گره می زد، جیک با اخم و ترشروی پرسید. "چرا منو بستی؟ من که نخواستم فرار کنم!"

"تو فرار کردی."

تفنگدار این را گفت و حالت چهره ی جیک او را خنداند. "در واقع داشتی تو خواب راه می رفتی."

جیک با تردید به او نگریست. "من تو خواب راه می فتم؟"

تفنگدار سرش را تکان داد و ناگهان استخوان آرواره را بیرون آورد. آن را مقابل صورت پسر گرفت و جیک دستش را بالا برد تا نگاهی را از آن بگیرد.

"دیدی؟"

جیک مبهوت سر تکان داد.

"من باید برای انجام کاری از اینجا برم. ممکنه یک روز طول بکشه. پس خوب به حرفام گوش کن، پسر. خیلی مهمه. اگه خورشید غروب کرد و من برنگشتم..."

نقاب ترس چهره ی جیک را پوشاند. "می خوای منو ترک کنی؟"

تفنگدار فقط به او نگاه کرد.





لحظه ای بعد جیک گفت. "نه، تو منو ترک نمی کنی."

"می خوام وقتی برگشتم، همین جا باشی. اگه احساس غیر عادی داشتی، این استخوان رو بردار و جلوی صورتت بگیر."

سردرگمی توام با بیزاری و تنفر چهره ی پسرک را در برگرفت. "من نمی تونم ... من ... نمی تونم..."

"تو می تونی. باید بتونی. به خصوص بعد از ظهر. می فهمی؟"

"چرا از اینجا می ری؟"

"باید کاری رو انجام بدم."

تفنگدار شیفته ی نگاه سرسختی شد که در پس ظاهر پسرک نهفته بود، نگاهی که به اندازه ی داستانی که در مورد آن ساختمان های بلند تعریف کرده بود، مبهم و اسرار آمیز به نظر می رسید.

جیک گفت. "بسیار خب."

تفنگدار استخوان آرواره را به دقت کنار آتش، بر زمین گذاشت. آرواره مانند فسیل کهنه ای که بعد از پنج هزار سال، در روشنایی روز دیده شود، در میان چمن ها خندید. جیک نگاهی را از آن برگرفت. چهره اش رنگ پریده و غمگین بود.

تفنگدار از خود پرسید آیا درست است که پسرک را آنجا تنها بگذارد؟ ممکن بود این کار دست نباشد. او خوب می دانست روح درون حلقه ی سنگی، به همان اندازه که الهی است، اهریمنی هم است. روحی که احساسات غریزی او را بر می انگیزد. با شک و تردید با خود گفت، ممکن





نیست اون روح سیلویا پیتسون باشه ... زن درشت اندامی که باور های مذهبی منسوخش به آن اتفاق بد یمن در شهر تول منجر شد ... اما می دانست که این روح به سیلویا پیتسون تعلق ندارد. سنگ های داخل حلقه فرسوده و کهنه بودند و این قلمروی شیطانی، از نخستین ابنیه های عهد عتیق به نظر می رسید. اما تفنگدار با روش های سخنگویی آشنا بود و تصور نمی کرد آن صدا به پسر تعلق داشته باشد.

تفنگدار درب قوطی تنباکویش را گشود. کمی تنباکو روی تکه کاغذی سفید ریخت و کاغذ را لوله کرد. آشفته حال سر بلند کرد و به آسمان خیره شد. بعد کاغذ را باز کرد و محتویات آن را کف دستش ریخت. جیک با کنجکاوی به آن نگاه کرد. "این چیه؟" تفنگدار لبخندی گذرا بر لب آورد.

"این سنگ فیلسوفه. داستانی که کرت برامون تعریف می کرد این بود که خدایان باستان در سراسر این صحرا ادرار کردن و دارویی به نام مسکالین درست کردن." جیک با تعجب به او زل زد.

تفنگدار گفت. "یه جور داروئه. نه داروی خواب آور. آدم رو بیشتر بیدار نگه می داره."

پسر فوراً گفت. "مثل LSD."

و بعد با بهت به او نگریست.



"نمی دونم. این کلمه یه دفعه به ذهنم رسید. ولی فکر می کنم قبلا می دونستم چیه."

تفنگدار سرش را تکان داد، ولی تردید داشت. او هرگز نام دارویی به نام LSD را نشنیده بود، حتی در قدیمی ترین کتاب های مارتین.

جیک پرسید. "خطرناکه؟"

"نه، به هیچ وجه."

"ازش خوشم نیومد."

"مهم نیست."

تفنگدار مقابل مشک آب خم شد، سر آن را بر دهانش گذاشت و جرعه ای نوشید. مثل همیشه، واکنش آنی دهانش را احساس کرد. غدد بزاقی اش ترشح و دهانش را پر کرد. پیش از آن که آتش به خاکستر بنشیند، کنار آن نشست.

جیک پرسید. "کی کارت تموم می شه؟"

"خیلی طول نمی کشه. آروم باش."

بنابراین پسرک آرام گرفت و وقتی تفنگدار به آرامی مشغول تمیز کردن هفت تیرهایش شد، با بدگمانی به او نگریست.

هفت تیرهایش را پر کرد و به جیک گفت. "پیراهنت، جیک. اونو در بیار و بدش به من."

جیک پیراهن کهنه اش را درآورد و به تفنگدار داد. تفنگدار سوزنی را از جیبش درآورد، از درز شلوارش نخ بیرون آورد و سوزن را نخ کرد و بعد شروع به دوختن یکی از شکاف های پیراهن



پسرک کرد. وقتی کارش به اتمام رسید، احساس کرد مسکالین در بدنش اثر کرده است، معده اش منقبض شد، گویی تمام ماهیچه های بدنش مشغول کوک زدن شکاف پیراهن پسرک شدند.

برخاست و گفت. "من باید برم."

پسر خم شد و نقابی از نگرانی چهره اش را دربرگرفت. بعد بار دیگر نشست و گفت. "مواظب خودت باش. خواهش می کنم."

تفنگدار گفت. "چیزایی رو که در مورد استخوان آرواره بهت گفتم، یادت باشه." هنگام رفتن، دست بر سر پسرک کشید و موهای زرد رنگش را به هم ریخت. لبخندی زودگذر بر لبان پسرک نشست. جیک تلاش کرد تا ناپدید شدن تفنگدار در جنگل انبوه، به اجبار لبخند بزند.

تفنگدار با احتیاط به سوی حلقه ی سنگی رفت. ایستاد و جرعه ای آب از چشمه نوشید. در چشمه ی پر از خزه و برگ زنبق آبی، تصویر خود را دید. به تصویر خود چشم دوخت. احساس کرد عاشق آن شده است.

زنجیره ی افکارش رفته رفته معنا و مفهوم واضحی می یافت. هر چیزی که قبلا برایش نامشخص و نا معلوم بود، اکنون وضوح بیشتری داشت. کمی تأمل کرد. گام دیگری برداشت و به انبوه درختان بید چشم دوخت. خورشید تابان با پرتوهای زرینش مورب می تابید. پیش از آنکه راهش را از سر گیرد، حرکت ذرات کوچک شناور در هوا را مشاهده کرد.

دارو اغلب سردرگم و مضطربش می کرد. نفسش آن قدر قوی بود که از خروش احساساتش خوشایند بود. هیجانش مانند موی گربه غلغلکش می دادند. اما این بار او آرام بود.



یک راست به سوی حلقه ی سنگی رفت. ایستاد و ذهنش را از هر اندیشه ای خالی کرد. بله، این بار آن حس، سریع تر وجودش را فرا گرفت. چمن زار، سرسبز تر از همیشه می نمود. همان طور که جلوتر می رفت، انگشتان و کف دستانش، چمن ها را نوازش می کرد. در برابر نیروی اهریمنی که می کوشید او را محک بزند، استقامت کرد.

این صدا الهی نبود. محرکی نیرومند هم نبود.

به سوی قربانگاه رفت و لحظه ای در برابر آن ایستاد. حسی بیگانه در دندان هایش در یافت. آنجا بیش از حد نورانی بود. از قربانگاه بالا رفت و روی آن، به پشت، خوابید. در ذهنش جنگلی پر از درختان انبوه نقش بست که هرگز پیش از این نظیرش را ندیده بود؛ جنگلی که اطراف چشمه ی مسکالین رشد و نمو کرده بودند. از این افکار، سرش گیج رفت.

ذهنش شعری قدیمی را به خاطر آورد؛ شعر دوران کودکی اش نبود؛ مادرش از داروها بیم داشت. (همان طور که از کورت و تنبیه هایی که برای پسرها در نظر می گرفت، وحشت داشت.) منشا این شعر، غاری در شمال صحرا بود؛ آنجا که انسان ها در میان دستگاه های از کار افتاده زندگی می کردند و وقتی کسی می مرد، او را می خوردند. شعر بارها در ذهنش تکرار شد و او را به یاد برفی انداخت که گویی بر دوران کودکی اش می بارید؛ گویی مرموز و نیمه خیالی.

درختان بسیاری قربانگاه را احاطه کرده بودند. با آشفته گی و اضطراب تماشایشان کرد. اژدهایی سبز آنجا بود و فرشته ی جنگل که با شاخ و برگش به جایی اشاره می کرد. و چند جمجمه ی زنده که لبخند می زدند.

چمن های آن بخش از زمین های غاری از درخت و خشک جنگل خم شده بودند.



من میام.

من میام.

لرزه ای شدید در بدنش ایجاد شد. با خود اندیشید، من تا کجا باید جلو برم؟ از همنشینی مطلوبش با سوزان تا اینجا آمده بود. سوزان سینه اش را فشرد. بدنش همان باد بود، سینه اش آکنده از گل یاس و سرخ و پیچ امین الدوله.

او گفت. "پیش بینی کن چه اتفاقی می افته." احساس کرد دهانش پر از آهن شده است.

آهی بیرون داد. آرام گریست. آن سوتر و آن سوی جمجمه ها، کوهستان سخت و بی رحم را دید. روح پلید شیطان ماده تصویری از سوزان را در برابر دیدگانش به تصویر کشید. سوزان بالای سر او ایستاده بود؛ سوزان که کنار پنجره، منتظر او می ماند، با موهای آشفته که تا کمرش می رسید. سرش را برگرداند، اما تصویر سوزان به دنبال نگاهش بود.

بوی گل سرخ و یاس و پیچ امین الدوله مشامش را پر کرد ... بوی عشق.

دوستم بدار.

او گفت. "پیشگویی کن."

خواهش می کنم گریه کن. آن قدر سنگدل نباش. اینجا همیشه سرد بوده. نوازش دستانش را احساس کرد. دستانی نرم و لطیف که تمام وجودش را گرم کردند. دستانی مرطوب و گرم و نرم. نه خشک، سرد و زبر.



با من مهربان باش. خواهش می کنم. من به مهر و محبت تو نیاز دارم. تو می خواهی به اون پسر رحم کنی؟

کدوم پسر؟ پسری رو نمی شناسم. من به هیچ پسری احتیاج ندارم.

خواهش می کنم. گل سرخ، یاس، پیچ امین الدوله. علف خشک با شبدر تابستونی. نوشیدنی خنک داخل ظرف سفالین.

تفنگدار گفت. "بعدا."

همین حالا. خواهش می کنم. همین حالا.

با غلیان احساسات متناقضش، ذهنش اطراف زن چمبره زده بود، با بدنی که تمام وجود او را گرم کرده بود.

کشمکشی مختصر در ذهنش ایجاد شد. مدتی طولانی صدایی نشنید، جز صدای نفس هایش و نسیم شمالی که جمجمه های سبز را وا می داشت چشمک بزنند و شکلک در آورند. هیچ پرنده ای آواز نمی سرایید.

زن حلقه ی اسارتش را آزاد کرد. بار دیگر صدای هق هق گریه اش بلند شد. باید زودتر دست به کار می شد، وگرنه زن آزادش می کرد. شاید این رفتن، نوعی مرگ بود. تفنگدار احساس کرد زن از او فاصله می گیرد و قصد دارد حلقه ی سنگی را ترک کند. باد در چمن ها موجی به راه انداخت.

تفنگدار گفت. "پیشگویی کن. فقط یه اسم بگو."



زن حق حق کرد و آهی از فرط خستگی کشید. تفنگدار می توانست مهر و بخشندگی را که زن نیازمندش بود، به او ببخشد. اما جیک آنجا بود. اگر تا دیر وقت آنجا می ماند، جیک حتما می مرد یا مجنون می شد.

پس بخواب.

"نه."

تفنگدار به جمجمه هایی که ترکش می کردند، نگریست. این قاعده ی بازی بود که او را فریب دهند. پیش از او افراد بسیاری آمده و رفته بودند. امپراطوری های بزرگی انحطاط یافتند. چرخ های ریسندگی که مانند آبی ساکن، آرام حرکت می کردند، جیرجیر صدا می دادند و ناله سر می دادند و از حرکت باز می ایستادند. باد در حال خاموشی بوی دارچین اواخر اکتبر را با خود می آورد. تفنگدار حرکت پایدار جهان را از نظر می گذراند...

او در حالتی نیمه هوش بود.

سه. این عدد سرنوشت توئه.

سه؟

بله، سه عدد اسرار آمیزیه. مثل سه مکث در مانترا.

اون سه نفر کی هستن؟

ما به یک اندازه می تونیم اونا رو می بینیم.

به من بگو تو چه کسایی رو می تونی ببینی.



اولیش، یه پسر جوون و مو مشکیه. اون دزد و قاتله. شیطان روحش رو تسخیر کرده که اسمش، هروئینه.

این کدوم شیطانیه؟ من نمی شناسمش. حتی تو داستانی دوران کودکیم اسمشو نشنیدم.

دنیا ی دیگه ای هم وجود داره، تفنگدار. پس شیاطین دیگه ای هم وجود دارن. این آب ها خیلی عمیقن.

نفر دوم کیه؟

اون یه زنه که با یه ارابه میاد. ذهنش از آهنه اما قلب و چشمش مهربونه.

و نفر سوم؟

اون اسیره.

مرد سیاه پوش، اون کجاست؟

همین نزدیکی هاست. تو با اون صحبت می کنی.

ما در مورد چی با هم حرف می زنیم؟

در مورد برج.

اون پسر، جیک چی؟ در مورد اون پسر حرف بزن!

اون پسر تو رو به مرد سیاه پوش می رسونه. مرد سیاه پوش تو رو به اون سه نفر می رسونه. اون

سه نفر تو رو به برج تاریک می رسونن.



چطوری؟ چطوری باید به اونجا برم؟ اصلاً چرا باید برم؟

ما فقط بخشی از واقعیت رو می بینیم. خدا تو رو لعنت کرده.

هیچ خدایی من رو لعنت نکرده.

منو پریشون نکن. من قوی تر از تو هستم.

تو رو چی صدا می زنن؟ ستاره ی تمام زنان؟

بعضی ها با عشق زندگی می کنن که در اماکن قدیمی ریشه داره، حتی مکان هایی که در زمان منحوس و بدشگونی ساخته شدن. بعضی ها با خون و خون ریزی زندگی می کنن. حتی با ریختن خون پسرهای جوون.

می شه از اون چشم پوشی کرد؟

آره.

چطوری؟

از اینجا جلوتر نرو، تفنگدار. چادرت رو جمع کن و به طرف غرب برو. اونجا هنوزم به مردایی نیاز دارن که با تفنگ و گلوله سر و کار دارن.

تفنگای پدرم و خیانت مارتین منو نفرین کردن.

دیگه مارتین وجود نداره. مرد سیاه پوش روحش رو خورده. تو اینو می دونی.

من نفرین شده هستم.



بله، تو یه ملعونی.

سایه های اطراف تفنگدار چرخیدند و احاطه اش کردند. آسمان آکنده از ستارگان باستانی شد. جمجمه ها رفته رفته در برابرش ظاهر می شدند: سیلویا پیتسون، آلیس، زنی از اهالی تول، سوزان، آیلین و زنان دیگر.

سرانجام او بار دیگر هوشیار شد و با تنفر آن روح شیطانی را از خود راند.

نه، این کافی نیست!

تفنگدار گفت. "بذار برم."

بلند شد و بیش از آن که دست آن روح منحوس به پاهایش برسد، خواست از قربانگاه پایین برود.

روح نوازشش کرد. عطر یاس، گل سرخ و پیچ امین الدوله مشامش را آکند.

به سختی روح را از خود راند و از قربانگاه پایین آمد و بر زانوانش نشست. تلوتلو خوران خود را

به حلقه ی سنگی رساند و از آن خارج شد. احساس کرد بار سنگینی از دوشش برداشته شده است.

بدنش لرزید و همان طور که می گریست، نفسی عمیق کشید.

از آنجا که دور می شد، احساس کرد زن بد ذات پشت میله های زندانش ایستاده است و رفتن او

را می نگرد. از خود پرسید چقدر طول می کشد تا فرد دیگری از این صحرا بگذرد و آن روح

منحوس را تنها و گرسنه پیدا کند.

"تو حالت خوب نیست!"



وقتی تفنگدار تلوتلو خوران، آخرین ردیف درختان را از سر گذراند و به طرف چادرشان رفت، جیک فوراً از جا برخاست. او کنار آتش در حال احتضار چمباتمه زده بود، استخوان آرواره کنارش بود و با آزرده‌گی، استخوان خرگوش را گاز می‌زد. اکنون با نگاهی ترسان و غمگین به طرف تفنگدار دوید.

تفنگدار گفت. "نه، حالم خوبه. فقط خیلی خسته شدم." بعد به استخوان آرواره اشاره کرد و گفت. "حالا می‌تونم اونو از خودت دور کنی."

جیک فوراً استخوان را دور انداخت و دستش را با پیراهنش پاک کرد.

تفنگدار نشست. درد شدیدی را در عضلاتش احساس کرد. این درد نامطلوب حاصل از بین رفتن اثر مسکالین بود. ضربان درد در دستان و پاهایش می‌تپید. به دقت سیگاری درست کرد. جیک به او زل زده بود.

تفنگدار ناگهان تکانی خورد تا آنچه اتفاق افتاده بود، برای جیک تعریف کند، اما هراسان این فکر را از ذهنش دور کرد. از خود پرسید، ممکنه شیطان بخشی از وجود جیک رو، مثلاً روح یا جسمش رو به تسخیر در آورده باشه؟

تفنگدار گفت. "ما امشب اینجا می‌خوابیم. فردا از کوه بالا می‌ریم. من زودتر راه می‌افتم. شاید بتونم برای شام چیزی شکار کنم. حالا باید زودتر بخوابم. باشه؟"

"باشه."



تفنگدار سرش را تکان داد و خوابید. بیدار که شد، سایه هایی را اطراف بوته ها دید. به جیک گفت. "آتش درست کن." و بعد سنگ چخماق و فولادی را به طرف او پرتاب کرد و گفت. "می تونی با اینا آتش درست کنی؟"

"فکر کنم بتونم."

تفنگدار به سوی جنگل درختان بید رفت و بعد به سمت چپ پیچید. وقتی به زمین پوشیده از چمن زار رسید، گامی به عقب نهاد، به طرف سایه ها رفت و ساکت منتظر ماند. صدای آتشی را که جیک درست کرده بود، شنید.

ده، پانزده، یا شاید بیست دقیقه بی حرکت منتظر ماند. سه خرگوش آمدند. تفنگدار سلاح هایش را از غلاف بیرون آورد و به دو خرگوش چاق تر شلیک کرد، پوستشان را کند و دل و روده شان را بیرون آورد و به چادر بازگشت. جیک آتش درست کرده بود و آب روی آن به جوش آمده بود. تفنگدار سر تکان داد و گفت. "حالا به بهترین بخش شکار می رسیم."

صورت جیک از شدت شادی درخشید و سنگ چخماق و تکه فولاد را به تفنگدار داد.

گوشت خرگوش ها که در حال پختن بود، تفنگدار با آخرین کبریتش به طرف جنگل بید رفت. نزدیک نخستین برکه رسید، ساقه های درخت موئی را که لب برکه سر بر آورده بود، از ریشه بیرون آورد. بعد وقتی چیزی نمانده بود آتش به خاکستر تبدیل شود و جیک خوابش ببرد، ساقه های مو را در هم پیچید و از آنها طنابی درست کرد، بلکه بعدا به دردشان بخورد. فکر نمی کرد بالا رفتن از آن کوهستان آن قدر سخت باشد.



ساقه های درخت مو را به جایی که جیک منتظرش بود، برد. شیرهی سبز ساقه ها از دستانش می چکید.

با بالا آمدن خورشید طالع، وسایل شان را نیم ساعته جمع کردند و راهی سفر شدند. تفنگدار امیدوار بود خرگوش خرگوش دیگری را شکار کند، اما فرصت زیادی نداشتند و خرگوشی در چمن زار نبود. بقچه ی حاوی کنسروهای غذا کوچک و سبک بود و جیک به راحتی می توانست حملش کند.

تفنگدار مشک های آب را که از یکی از چشمه ها پرشان کرده بود، حمل می کرد. طنابی را که از ساقه های درخت مو تهیه کرده بود، دور شکمش پیچاند. آنان به حلقه ی سنگی رسیدند. (تفنگدار می ترسید که پسرک با دیدن آن بار دیگر بترسد، اما وقتی از کنار آن عبور کردند، جیک فقط به آنجا و پرندگان که در خلاف جهت باد، پرواز می کردند، نگریست.)

با عبور کردن از آنجا، از تعداد و بلندی درختان کاسته شد. تنه ی درختان پیچ دار بود و ریشه هایشان برای یافتن آب، با زمین ستیز می کردند. برای استراحت توقف کردند. جیک گفت. "این درختا چقدر کهنسالن. اینجا هیچ جوون نیست؟"

تفنگدار خندید و گفت. "چرا، تو جوونی."

"بالا رفتن از این کوه ها سخته؟"

تفنگدار کنجکاوانه به او نگریست. "این کوه ها خیلی بلندن، فکر می کنی بالا رفتن از اونا سخت نباشه؟"

جیک با دیدگان ترسانش به او نگریست و گفت. "نه."



به راه افتادند.

خورشید به وسط آسمان رسید و بعد مسیرش را ادامه داد. تخته سنگی بزرگ مانند دسته ی صندلی غول عظیم، از دل زمین بیرون آمده بود.

بوته ها به مرور زرد و پژمرده می شدند. سرانجام در راه به شکافی عمیق برخوردند، توقف و کمی استراحت کردند و بعد از صخره ها بالا رفتند. سنگ خارایی بزرگ در اثر چین خوردگی های زمین به شکل پله در آمده بود و هر دویشان به آسانی توانستند از آن بالا بروند.

در ارتفاع چهار پایی توقف کردند و به پشت سرشان، به بیابانی که مانند پنجه ای زرد رنگ، کوهستان را احاطه کرده بود، چشم دوختند. از دور، نور سفیدی که چشمشان را خیره کرده بود، در پس موج گرما که ناپدید شد.

تفنگدار با خود اندیشید چیزی نمانده بود این صحرای بی رحم او را به کام مرگ بفرستد.

از جایی که ایستاده بودند، بیابان، عظیم و گسترده به نظر می رسید، نه مهلک.

همچنان از کوه بالا رفتند، چهار دست و پا از صخره ها بالا رفتند. سپس به زمینی هموار رسیدند، سنگ های میکا و کوارتز در زیر اشعه ی خورشید، می درخشیدند.

با آنکه هوا سرد بود، سنگها گرم بودند. تا شب چیزی نمانده بود که تفنگدار صدای رعد و برقی را شنید. برفراز کوهستان، تماشای باران از طرف دیگر کوه ها، غیر ممکن است.

وقتی سایه های شان ارغوانی شد، به صخره ای رسیدند. تفنگدار پتو را زمین گذاشت، آن را زیر و رو کرد و به شکل پستی در آورد تا به آن تکیه بزنند. زیر صخره نشستند و به آسمان نگریستند. جیک پاهایش را دراز کرد.



تفنگدار سیگاری لوله کرد و گفت. "موقع خواب سیگار نکش، وگرنه تو جهنم از خواب بیدار می شی."

جیک با لحنی جدی پاسخ داد. "من هیچ وقت سیگار نمی کشم. مادرم می گه سیگار آدم رو می شکه."

"اون دیگه چی میگه؟"

جیک با این جمله به گفتگوی شان خاتمه داد. "من مثل یه جسد خسته ام."

تفنگدار متوجه شد لب های جیک می لرزد و می کوشد مانع ریزش اشک هایش شود. با خود فکر کرد، اون فقط یه پسر بچه ست که زیر بار غم و اندوه کمرش خم شده، مثل یک تکه یخ. اما چرا؟ سوال احمقانه ای بود.

وقتی بچه بود و روح و جسمش به شدت آزرده بود، این سوال را از کرت پرسید، کسی که وظیفه اش این بود به پسران تفنگداران درس های لازم را بیاموزد. کرت در پاسخ به او گفته بود:

"چرا این قدر حرف رو کج می نویسی، نمی تونی درست بنویسی؟ این سوال تو اهمیتی نداره، زود باش کله پوک!"

جیک پرسید. "چرا من اینجا اومدم؟ چرا همه چی رو فراموش کردم؟"

"چون مرد سیاه پوش تو رو اینجا آورده. به خاطر برج. اگه به وقتش به اونجا برسیم، برج ما رو به یه منبع قدرت می رسونه."

"متوجه حرفات نمی شم."



"منم همین طور. اما می دونم یه اتفاقی افتاده. ما می گیم و همیشه گفتیم که دنیا هیچ وقت از حرکت نایستاده. اما حالا حرکتش سریع تر شده. یه اتفاقی افتاده."

بی آنکه حرفی بزنند، کنار هم نشستند. باد می وزید و تاریکی نزدیک بود.

جیک پرسید. "تو اهل کجایی؟"

"جایی که دیگه وجود نداره. کتاب مقدس خدا را می شناسی؟"

"آره، حضرت مسیح و موسی."

تفنگدار گفت. "آره. سرزمین من نام انجیلی داشت. اسمش کنعان نوین بود. سرزمین شیر و عسل. تو کنعان انجیل، انگورها آن قدر بزرگ بودن که آدم ها مجبور می شدن اونا رو با سورتمه حمل کنن. خاک حاصلخیز باعث می شد انگورها آن قدر بزرگ باشن."

جیک مردد گفت. "من اولیسزو می شناسم. اسم اونم تو انجیل اومده؟"

"شاید. این کتاب گم شده. همه ی صفحاتش گم شده، به جز قسمتی که من مجبور بودم حفظشون کنم."

"پس بقیه..."

"دیگه کسی وجود نداره، من آخرین تفنگدارم."

ماه در آسمان تابید و نور سیمینش بر صخره ای که رویش نشسته بودند، تابید.

"قشنگ بود؟ کشورت ... سرزمینت رو می گم؟"



"خیلی قشنگ بود. مزرعه ها و رودخانه های قشنگ و صبح های مه آلودی داشت. اما اینا فقط زیبایی های سطحی ان. مادرم می گفت انضباط ، عشق و نور زیبایی های واقعی ان."

جیک آهی کشید.

تفنگدار سیگارش را روشن کرد و کشید و به یاد شب هایی که در سالن بزرگ گذرانده بود، هزاران انسانی که با لباس های زیبا و گام های نرم در آن آمد و شد داشتند، نور رنگین چراغ ها، آیلین با چشمان درخشان تر از جواهرش، لوستره های کریستالی که بر مو و لباس حضار سایه روشن ایجاد می کردند، افتاد.

سالن بزرگ بود، به جزیره ای نورانی شباهت داشت که قدمتش را نمی شد حدس زد و دیوارهایش از سنگ ساخته شده بود. دوازده سال از زمانی که آن تالار را دیده بود، گذشته بود و برای آخرین بار با آن خداحافظی کرد، دردی مبهم وجودش را فرا گرفت و از همان جا بود که به تعقیب مرد سیاه پوش پرداخت.

دوازده سال پیش دیوارهایش ویران شده بودند، علف های هرز حیاطش را آکنده بودند، خفاش ها در میان شکاف های تاریک سالن بزرگ مرکزی لانه کرده بودند و صدای بال پرستوها در راهرو ها انعکاس می یافت.

زمین هایی که در آنجا کرت تیراندازی و شکار عقاب را به پسر ها یاد می داد، خشک و بی آب شده بود.

جیک پرسید. "اونجا جنگ شد؟"



"حتی بدتر از این." تفنگدار این را گفت و پکی به سیگارش زد. "انقلاب به پا شد. ما همه ی جنگ ها رو بردیم و در یک جنگ بازنده شدیم. هیچ کس از اون جنگ پیروز بیرون نیومد، مگر لاشخورها. احتمالا تا چند سال از پس مانده های جنگ استفاده کردن."

جیک با لحنی مشتاق و شیفته گفت. "کاش منم اونجا زندگی می کردم."

"اونجا دنیای دیگه ای بود. حالا روزگار تغییر کرده."

پسر، که حالا تنها سایه ای تیره بود، به پهلوی غلت زد و پتویش را دور خود پیچید. تفنگدار بیشتر از او بیدار ماند تا اوضاع را در کنترل خود داشته باشد و همزمان در افکار دورش غرق شد. این مراقبه تجربه ی جدید و مطلوبی برای او بود. فقط با الهامی الهی می توانست برای مشکل جیک راه حل مناسبی بیابد. و این راه حل نیز تقریباً غیر ممکن به نظر می رسید. شاید فاجعه ای قریب الوقوع در پیش داشته باشند، اما تفنگدار نمی توانست آن را پیش بینی کند؛ او فقط می توانست سرنوشت محتوم خود را رقم بزند.

بعد به خواب رفت، بی آنکه رویایی ببیند. صبح فردا که در ادامه ی مسیرشان به دره ای عمیق و تنگ رسیدند، صعود از کوهستان برای شان دشوارتر شد. تفنگدار به آرامی و با دقت هر چه تمام تر راه می رفت. بر سنگ های لغزنده ی زیر پای شان ردی از مرد سیاه پوش نیافت، اما می دانست او پیش از آنان از آنجا عبور کرده است، این را از مسیر صعودش که از دامنه ی کوه شاهد آن بود، حدس می زد. از طرف دیگر، جریان هوای سرد که به پایین می وزید، بوی او را به مشام شان می رساند؛ بوی تند آمیخته با نیشخند که به بوی سوختن علف افیونی و بوته ی خار شباهت بسیار داشت.



اکنون موهای جیک بلندتر شده بود و طره های آن تا گردن سوخته اش می رسید. او به زحمت اما مطمئن از کوه بالا می رفت و وقتی از شکافت ها و برآمدگی ها بالا می رفتند، تظاهر می کرد از بلندی هراس ندارد. او دو بار از بریدگی هایی پرید که تفنگدار نمی توانست از آنها بپرد. جیک یکی از طناب ها را برای او پرتاب کرد تا تفنگدار بتواند با کمک آن از بریدگی بپرد.

روز بعد، از صخره های مرطوب و سردی عبور کردند که به ابرها می رسید و از سرایشی های تند صعود کردند. دانه های برف بریدگی های عمیق تر سنگ ها را پوشانده بود. دانه هایی که مانند سنگ کوارتز برق می زدند و ترکیبات شان به ماسه شباهت داشت. شب هنگام، بر یکی از سنگ های پوشیده از برف، ردپایی را یافتند. جیک ابتدا ترسید و به آن زل زد و بعد سرش را بلند کرد و دور و برش را را جست و جو کرد، گویی انتظار داشت مرد سیاه پوش جایی در همان حوالی پیدایش شود. تفنگدار به شانه ی او کوبید و به جلو اشاره کرد. "برو. داره شب می شه."

روز رحل سفر می بست که بر سنگی تخت چادر زدند. سرایشی که در جهت شمال شرقی آن سنگ قرار داشت، به مرکز کوهستان منتهی می شد. هوا سرد بود و بخار نفس های شان را به وضوح می دیدند و صدای غرش آسمان در غروب قرمز و نارنجی، شگفت انگیز و کمی عجیب می نمود.

تفنگدار فکر کرد شاید پسر سوالی در ذهن داشته باشد، اما جیک سوالی نپرسید و بلافاصله خوابید. تفنگدار نیز افکار خود را زیر و رو کرد. خوابش برد و بار دیگر در خواب مکان تاریکی را دید، که شبیه زندان بود و این بار هم جیک به شکل مجسمه ی قدیسی در آمده بود که از پیشانی اش میخی بیرون زده بود. از خواب پرید در حالی که نفس نفس می زد و ناخود آگاه به دنبال استخوان آرواره گشت که دیگر همراهش نبود و در سبزه های آن جنگل پیر گمش کرده بود. بدنش تخته



سنگ نمناک و سرد را احساس کرد و سرمای تند کوهستان ریه اش را آکند. جیک با بی قراری کنارش خوابیده بود؛ دایم با خود کلنجار می رفت و کلمات نامفهومی را بیان می کرد و همچنان در خواب بود. تفنگدار به سختی بار دیگر خوابید.

پیش از آنکه به انتهای راه برسند، یک هفته در کوهستان اتراق کردند. از نظر جیک، آنجا بوی مرگی غیر عادی در دنیای دیگر را می داد. به زعم تفنگدار آنچه آنجا در شرف وقوع بود، از مرگ هم عجیب تر بود؛ جستجوی تمام نشدنی مرد سیاه پوش در دنیایی که نه نقشه داشت و یادمانی. کاتبرت و بقیه رفته بودند، همه شان رفته بودند:

رادلف، جیمی دی کاری، آیلین، سوزان، مارتین. (بله، آنان ترغیب کرده بودند به آنجا برود. آنجا میدان تیر بود و انگورهایش تلخ شده بود.) فقط سه نفر از دنیای باستان زنده ماندند که مانند برگ و همناک از ورق های تاروت شباهت داشتند :

تفنگدار، مرد سیاه پوش و برج تاریک.

یک هفته بعد از آن که جیک رد مرد سیاه پوش را دنبال کرد، آنان در لحظه ای کوتاه او را در برابر خود دیدند. در آن لحظه ی کوتاه، تفنگدار احساس کرد به مفهوم برج تاریک پی برده است و آن لحظه گویی تا زمانی بی انتها طول کشید.

در جهت جنوب غربی به مسیرشان ادامه دادند و به منطقه ای رسیدند که شاید میانه ی مسیر منتهی به کوهستان بود و عبور از آن برای اولین بار، بسیار دشوار به نظر می رسید. (بالای سرشان قندیل های یخیه کوه ها تکیه داده بودند. انعکاس صدایشان در کوهستان احساسی نامطلوب را در وجود تفنگدار ایجاد می کرد.) از آن مسیر باریک پایین رفتند. راه باریک آنان را به باریکه راهی رساند که به رودی با ساحلی یخی می رسید.



شب شد. پسرک غرق در افکار بود و به تفنگدار که صورتش را با آب رود می شست، نگاه کرد.

جیک به او گفت. "من بوی مرد سیاه پوش رو احساس می کنم."

"منم همین طور."

بالای سرشان، کوهستان آخرین سایبان خود را که تخته سنگ بزرگی از سنگ های گریت صعب العبور بود که بلندی اش تا آسمان می رسید، به آنان عرضه کرد. تفنگدار هر لحظه منتظر بود نهر آب آنان را به آبشاری رفیع و سنگ های هموار و صعب العبور برساند؛ یا به یک بن بست. اما حال و هوای آنجا نشان از آن داشت که همه چیز در آن ارتفاع رفیع عادی است و یک روز دیگر زمان می برد تا به صخره ی گرانیته عظیم الجثه برسند.

تفنگدار بار دیگر کشمکش ناخوشایند دیرینه ای را در وجود خود احساس کرد، احساسی که رفته رفته درکش کرد. نزدیک بن بست که می رسیدند، او باید با خود روبه رو می شد.

پسر ناگهان ایستاد. "صبر کن."

در سرازیری نهر، آب کف آلود می جوشید و با نیروی بسیار تخته سنگ های ماسه ای دور و برش را می سایید. تمام طول صبح در سایه ی کوهستان مسیرشان را ادامه دادند تا آنکه راه شان تنگ و باریک گشت.

جیک می لرزید و رنگش پریده بود.

"چی شده؟"

جیک زیر لب گفت. "برگرد عقب. برگرد عقب."



چهره ی تفنگدار بی حرکت ماند.

"خواهش می کنم!" رنگ پسرک پریده بود و آرواره اش به شدت تکان می خورد. به رغم سنگ های بالای سرشان، صدای رعد و برق را می شنیدند که مانند صدای ماشین یکنواخت بود. تندر سرکش تکه ای از آسمان را شکافت. بالای سرشان جریان هوای گرم و سرد به جنگ با هم می رفتند.

پسرک مشتش را بالا آورد و به سینه ی تفنگدار کوبید. "خواهش می کنم، خواهش می کنم برگردیم."

"نه."

پسرک با چهره ای حیران گفت. "تو می خواهی من رو بکشی. اولش اون مرد من رو کشت و حالا تو می خواهی من رو بکشی."

تفنگدار دروغی را که چیزی نمانده بود به زبان آورد، احساس کرد و بعد آن را بیان کرد. "تو حالت خوب می شه." و بعد دروغ بزرگ ت گفت. "من مواظبتم."

صورت جیک از خشم کبود شد و ساکت ماند. با آزردهای دستش را از سینه ی تفنگدار برداشت و تا سرازیری نهر به راه شان ادامه دادند. دیوار سنگی بلندی در مقابل شان رخ نمود و بعد مرد سیاه پوش.

بیش از بیست پا از آنان فاصله نداشت. سمت راست آبشاری که از حفره ی بزرگی میان تخته سنگ ها می جوشید، ایستاده بود. باد آب را مواج کرد. در یک دستش عصای بلندی داشت و با دست دیگرش، به گونه ای مضحک به آنان خوشامد گفت. همچون پیامبری به نظر می رسید که



در زیر آسمانی خشمگین بر حاشیه ی تخته سنگی بزرگ ایستاده بود؛ پیامبر مرگ و نابودی. صدایش به صدای ارمیای پیامبر شباهت داشت.

"تفنگدار! چقدر خوب طبق پیش بینی اجدادت عمل کردی! امروز روز خوبیه، روز خوب، روز خوب!" با صدای بلند خندید و انعکاس صدایش در پس آبشار به گوش رسید.

تفنگدار بی آنکه فکر کند و ظاهرا بی آنکه خود را برای نبرد گرم کند، دست بر قبضه ی هفت تیرهایش گذاشت. پسر از ترس خم شد و در سایه ی کوچکی عقب نشینی کرد.

تفنگدار پیش از آنکه بر حرکت دستانش مسلط شود، سه بار شلیک کرد. انعکاس صدای گلوله ها که به سنگی بالای سرشان اصابت کردند، از صدای باد و آب بلندتر بود.

گلوله ی اول تخته سنگ بالای سر مرد سیاه پوش را منفجر کرد؛ دومی به سمت چپ کلاهش و سومی به سمت راست آن خورد.

مرد سیاه پوش خندید، صدای قهقهه اش انعکاس صدای گلوله ها را به مبارزه خواند. "تو می خواهی به همین آسونی پاسخ سوالات رو نابود کنی، تفنگدار؟"

تفنگدار گفت. "تو و همه ی اون جواب ها برید به درک."

مرد سیاه پوش بار دیگر با صدای بلند خندید. "گلوله هات من رو نمی ترسونن. من از تصویری که در مورد این جواب ها داری، می ترسم."

"برو بمیر."



"من طور دیگه ای فکر می کنم. ما می تونیم بیشتر با هم حرف بزنیم." بعد چشمش به جیک افتاد و گفت. "البته فقط ما دو نفر."

جیک با ناله ای کوتاه صورتش را برگرداند. مرد سیاه پوش برگشت و طنابش را مانند حرکت بال خفاشان چرخاند و در بریدگی تخته سنگ بزرگی که آبشار از آن بیرون می آمد، غیبش زد. تفنگدار وحشت کرد، اما ماشه اش را به سوی او نچکاند. تو می خواهی به همین راحتی پاسخ سوالاتت رو نابد کنی، تفنگدار؟

تنها صدای باد و آب در فضا می آمد؛ صداهایی که در متروکه های کهن می پیچید. مرد سیاه پوش هنوز آنجا بود. رولند پس از دوازده سال او را یافته و با او حرف زده بود. و مرد سیاه پوش به او خندیده بود.

ما می توانیم بیشتر با هم حرف بزنیم.

جیک با چشمانی تسلیم شده و بدنی ترسان به تفنگدار نگاه کرد. تفنگدار چهره ی آلیس، دختر شهر تول را در چهره ی جیک یافت، با جای زخم روی پیشانی اش و تنفیری شهوت انگیز نسبت به آنان احساس کرد. (تا به حال چنین حسی نداشت، تا آنکه در خواب زخم روی پیشانی آلیس و میخی را که از پیشانی جیک بیرون زده بود دید.) جیک که گویی متوجه شده بود افکارش دروغ است، ناله ای از اعماق دل سر داد؛ ناله ای کوتاه. دهانش را بست تا مانع ناله اش شود. شاید تفنگدار فرصتی می یافت، به نفع خود عمل کند.

فقط ما دو تا.



تفنگدار به شدت تشنه بود؛ احساس تشنگی از اعماق ناشناخته ی درونش نشأت می گرفت. گویی دنیای اطرافش می لرزید و او هر چه بیشتر می کوشید، نمی توانست مانع لرزشش شود. می دانست تلاشش بیهوده خواهد بود.

ظهر بود. به آسمان نگریست. پرتوی پوشیده از ابر خورشید را تماشا کرد. با خود گفت، *واقعاً هیچ کس بهای این همه زیبایی رو به درستی نپرداخته.*

تفنگدار به جیک گفت. "با من بیا یا همین جا بمون."

پسرک ساکت به او نگریست. تفنگدار در آن لحظه ی مهم و سرنوشت ساز رهایی از اصول اخلاقی، می خواست به جای جیک بود، پسرکی که هویت مشخصی نداشت.

چیزی در سکوت کوهستان فریاد زد. او و پسرک صدا را شنیدند.

تفنگدار به راهش افتاد و پسرک نیز دنبال او به راه افتاد. از سنگ های لغزنده کنار آبشار صعود کردند و به جایی که مرد سیاه پوش قبلاً آنجا ایستاده بود، رسیدند و وارد مکانی شدند که او آنجا ناپدید شد. در تاریکی غرق شدند .



فصل چهارم

عجیب الخلقه ها

تفنگدار آهسته با جیک سخن می گفت:

"هر سه ما اونجا بودیم. من و کاتبرت و جیمی. هیچ کس نمی دونست می ریم اونجا، چون هر سه ما هنوز بچه بودیم. اگه اونجا ما رو پیدا می کردن، کت تنبیه مون می کرد. اما ما رو پیدا نکردن. من به همه ی پسرای که قبل از ما اونجا رفته و دستگیر شده بودن، فکر نمی کردم. پسرها باید مخفیانه شلوار پدران شون رو می پوشیدن، جلوی آینه خودشون رو می دیدن و بعد یواشکی شلوارها رو سر جاشون بر می گردوندن. پدر وانمود می کرد که متوجه نشده جای شلوارش عوض شده یا بوی واکس به مشامش رسیده. حرفام رو می فهمی؟"

پسر ساکت بود. از زمانی که روز به اتمام رسیده و جای خود را به ظلمات داده بود، حرفی نزده بود. تفنگدار دایم حرف می زد تا سکوت را بشکند. وقتی وارد غار تاریک شدند، به نوری که از برابر دیدگانش محو می شد، نمی اندیشید، اما جیک به فکر آن بود. تفنگدار افول روز را در چهره ی جیک مشاهده کرد:



حالا نور کم سوتر می شه، زرد کم رنگ میشه، نقره ای و رنگ پریده، و بعد گرگ و میش می شه و بعد از اون دیگه چیزی دیده نمی شه؛ تاریکی. تفنگدار کبریتی را روشن کرد و راه را ادامه دادند.

ایستادند. صدای مرد سیاه پوش را نمی شنیدند. شاید او هم جایی ایستاده بود تا استراحت کند. یا شاید آرام و بی صدا قدم بر می داشت و بی آنکه از چراغی یا نوری کمک بگیرد، تونل های تاریک غار را یکی پس از دیگری می پیمود.

تفنگدار ادامه داد. "اونجا یه سالن بزرگی بود که ما بهش می گفتیم سالن پدربزرگ ها. اما اون فقط یه سالن بود."

صدای چکه های آب را می شنیدند.

"مراسم خواستگاری اونجا انجام می شد." بعد خنده ی نامطلوب سر داد که انعکاس ناخوشایندی در دیوارهای غار تاریک داشت. "کتاب ها می گن، در روزگار قدیم تو اون سالن از بهار استقبال می کردن. اما می دونی..."

مکث کرد، نمی توانست تغییراتی را که در اثر پیشرفت تکنولوژی، مرگ آرزوها و احساسات شاعرانه، ظهور نفسانیت و زندگی در تاریکی را توصیف کند.

تفنگدار گفت. "همه چیز رو به افول رفت." در صدایش کینه موج می زد. چهره اش از تغییرات غم انگیز و ناخواسته در هم بود. اما نیرویش را هنوز از دست نداده بود.

تفنگدار گفت. "اما اون گوی ... گوی ..."

پسرک حرفی نزد.



"اونجا هفت لوستر کریستالی بود که با برق کار می کردن. همه جا نورانی بود. جزیره ی نور بود.

ما یواشکی به یکی از ایوان های قدیمی رفتیم. می گفتن اون ایوان ها امن نیستن. اما ما بچه بودیم و به خطر اهمیت نمی دادیم. از اون بالا به پایین نگاه می کردیم. یادم نیست حرفی زده باشیم. فقط از اونجا به پایین نگاه می کردیم. ساعت ها اونجا بودیم.

اونجا میز سنگی بزرگی بود که تفنگدارها و زنان شون اونجا می نشستن و مهمون ها رو تماشا می کردن. بعضی از تفنگدارها هم می رقصیدند، اما فقط بعضی هاشون. اونایی که جوون بودن. بقیه فقط می نشستن و تماشا می کردن.

اونجا چهار میز گرد غذا بود که می چرخیدن. شاگرد آشپزها حتی یه دقیقه هم آرام و قرار نداشتن و از هفت شب تا سه صبح دایم می رفتن و می اومدن. میزها گرد بودن و از اونا بوی گوشت خوک کباب شده، استیک، خرچنگ، جوجه و سیب پخته جلب توجه می کرد. بستنی و شیرینی هم روی میزها بود و سیخ های بزرگ کباب که روی آتیش بودن.

مارتین کنار پدر و مادرم نشسته بود. حتی از اون بالا هم می تونستم صورت شون رو ببینم. یک بار مادرم و مارتین با هم حرف زدن. تفنگدارها براشون دست تگون می دادن. پدرم برای مادرم دست تگون داد و مادرم لبخند زد.

زمان زود می گذره، پسر. حتما تو برج هم زمان زود می گذره. وقتی همه چیز در زمان معینی یک جا جمع می شن.

پدرم آخرین پادشاه نور بود."

تفنگدار به دستانش نگاه کرد. پسر هنوز هم ساکت و بی صدا، اما غرق در افکارش بود.





بعد گفت. "یادم میاد اونا چطوری با هم حرف می زدن. مادرم و مارتین مسحور هم شده بودن." لبخند زد، به پسر نگاه کرد و گفت. "اما می دونی، اونا این کار رو عمدی نکردن. یه قدرتی بین اونا رد و بدل شد که می تونستن احساسش کنن اما درکش نمی کردن. مادرم اون قدرت درونی رو کنترل کرد. اگر این کارو نمی کرد، چی؟ یادم نیست مهمون ها بهشون توجه کردن یا نه. براشون کف زدن یا نه. آیا صدای کف زدن ها و هوا کشیدن های پسرای شرم زده و زن های خوش اندام در سالن انعکاس پیدا کرد؟"

در تاریکی قطره آبی چکه کرد. پسر حرفی نزد.

تفنگدار آهسته گفت. "من همه چیز رو خیلی خوب یادم میاد. خیلی خوب ... " به سنگ های تیره ی سقف غار نگریست، گویی می توانست فریادهای سرزنش آمیزشان را بشنود؛ آن سنگ های ساکت که از زندگی کوتاه شان در غار خسته شده بودند.

"چاقویی که منجر به مرگ پدرم شد، تو دست کی می تونست باشه؟"

پسر گفت. "من خیلی خسته م."

تفنگدار ایستاد. پسر روی زمین خوابید و دستش را میان گونه و زمین سنگی قرار داد. نور مشعل کوچک مقابل شان ضعیف شد. تفنگدار سیگاری درست کرد. گویی هنوز می توانست روشنایی لوسترها را در هزارتوی خاطراتش ببیند، صدای فریادهای مراسم اعطای منصب تفنگدارها به وضوح می شنید. یاد آوری خاطرات جزیره ی نور افکارش را می آزرده و در دل آرزو می کرد هرگز آنجا یا خیانت مادر به پدرش را ندیده بود. سیگار را از میان دهان و بینی اش گذراند و نگاهی به پسر افکند. با خود گفت، چقدر طول می کشید تا یه بار دیگه روشنایی روز و بینه؟



خوابش برد.

پس از آنکه صدای نفس هایش یکنواخت و منظم شد، پسرک چشم باز کرد و به تفنگدار نگریست. آخرین شعله های آتش مشعل در چشمانش نقش بست. و خوابید.

تفنگدار بخش اعظمی از حس زمانی خود را در بیابانی از دست داد که هرگز تغییر نمی کرد و باقی آن را نیز در غار کوهستانی از دست داد که همواره تاریک بود. هیچ یک از آنها نمی توانستند زمان دقیق را اعلام کنند و زمان در آنها مفهومی نداشت. در واقع، فراتر از زمان پیش می رفتند. آنجا ممکن بود یک هفته، یک روز و یک روز، یک هفته به نظر برسد. به راه شان ادامه دادند، خوابیدند و کمی غذا خوردند. صدای رعد و برق و باران که گویی همچون مته می خواست مسیر سنگی ای را که در پیش داشتند، سوراخ کند، در اطراف شان می پیچید. به مسیرشان ادامه دادند و از آب خنک رود داخل غار نوشیدند. ناگهان تفنگدار فکر کرد نوری رقصان را در رود دیده است، اما بعد تصور کرد خیالاتی شده است و آن تصاویر فقط ناشی از افکار فراموش نشده اش است. با این حال حواسش بود پسر در آب قدم نگذارد.

با ذهنش نور را دنبال کرد.

مسیر کنار رودخانه همچنان رو به بالا بود. در فواصل منظم، تیرک های سنگی کج با میخ حلقه دار آهنی دیده می شدند؛ شاید قبلاً افسار چارپایان را به آن ها می بستند. بر هر یک از آنها دسته ی آهنی آویزان بود که می شد لامپ یا چراغ را از آن آویزان کرد. البته همه لامپ های آنجا سوخته بودند.

در سومین نوبت استراحت شان، پسر کمی مشوش و گیج به نظر می رسید. تفنگدار همان طور که محتاطانه گام بر می داشت، صدای سنگ ریزه های زیر پایش را می شنید.





به جیک گفت. "مواظب باش. تو نمی پاتو کجا می ذاری."

"برای همین آهسته راه می رم."

"صدای چی بود؟"

تفنگدار دولا شد و قبضه ی یکی از تفنگ هایش را محکم گرفت. اندکی تامل کرد و کوشید در تاریکی چیزی ببیند.

پسر مردد گفت. "فکر کنم صدای قطاره."

تفنگدار برخاست و در جهت صدای جیک آرام به راه افتاد. ابتدا یک پایش را جلو گذاشت تا مسیر مقابلش را امتحان کند.

"ایناهاش."

پسرک دستش را جلو آورد و گربه ای که از ترس ناخن هایش را بیرون آورده بود، مقابل تفنگدار گرفت. پسرک در تاریکی چشمانش به خوبی کار می کرد، حتی چشمانش تیزتر از چشمان تفنگدار بود. چشمانش آن قدر گشاد شد که دیگر رنگی در آن دیده می شد. تفنگدار وقتی کبریتی را روشن کرد، چشمان جیک را دید. در آن غار سنگی چیزی برای سوزاندن نداشتند و تمام مواد سوختنی که داشتند، فوراً به خاکستر تبدیل می شدند. تاریکی غار هر گونه نوری را با حرص و طمع فراوان می خورد.

پسر کنار دیوار سنگی که به موازات آن، میله های فلزی قرار داشتند و انتهای شان در دل تاریکی معلوم نبود، ایستاد. از هر یک از آنها لامپ سیاهی آویزان بود که شاید زمانی برق در آن جریان داشت. در فاصله ی چند اینچی پایین میله های آهنی، زمین سنگی واقع شده بود. روی زمین ردی



از فلز براق به چشم می خورد. این رد درخشان تا کجا امتداد داشت؟ تفنگدار چراغ های سیاهی را در ذهنش تجسم کرد که چشمان ترسانی که به دنبال نور بودند، در تاریکی تمام نشدنی در جست و جوی شان بود.

قبلا در مورد آنجا چیزی نشنیده بود. اما همان طور که شیاطین وجود دارند، چنین مکان هایی نیز در دنیا وجود داشتند. او زمانی با مرد پارسایی آشنا شد که پمپ بنزین قدیمی داشت و در بین گروهی از گاوچران های بینوا و بدبخت، قدرت مذهبی غالبی دست پیدا کرده بود. مرد پارسا کنار آن می نشست، یک دستش را دور آن حلقه و موعظه می کرد. او گاهی دهانک فلزی پمپ را که به لوله ی پلاستیکی متصل بود، میان پاهایش قرار می داد. روی پمپ نوشته ی خوانایی به چشم می خورد: کشتی بزرگ و سنگین.

مفهومش این بود که قبلا آنجا دریا بوده و حالا تبدیل به راه آهن شده است.

"ما خط راه آهن رو دنبال می کنیم."

پسر دیگر حرفی نزد. تفنگدار مشعل را خاموش کرد تا بخوابند. پسر قبل از تفنگدار بیدار شد. او روی یکی از ریل ها نشسته بود و در آن تاریکی، به تفنگدار نگاه می کرد.

آنان مانند افرادی کور، ریل راه آهن را تعقیب می کردند. تفنگدار جلو حرکت می کرد و پسر نیز او را تعقیب می کرد. آنان فقط در امتداد یکی از ریل ها حرکت می کردند. باز هم مانند افراد کور. جریان یکنواخت رود، از سمت راست تعقیب شان می کرد. بین راه، هر دو ساکت بودند. سه بار خوابیدند و بیدار شدند. تفنگدار هر بار خوابید، بی آنکه خواب ببیند.

چهارمین بار که از خواب بیدار شدند و مسیرشان را ادامه دادند، تلوتلو می خوردند.



راه می رفتند که چیزی به بالای سینه ی تفنگدار خورد و پسر نیز که در سوی دیگر ریل راه می رفت، پیشانی اش به جایی خورد و گریست و نشست.

تفنگدار فوراً مشعلش را روشن کرد و گفت. "تو حالت خوبه؟" لحنش تند بود.

پسر شرم زده سرش را میان دستانش گرفت. "حالم بده." تفنگدار دست به سر پسر رسید تا مطمئن شود راست گفته است یا نه. آنان برگشتند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است.

آن چهار گوش مسطح فلزی چسبیده به ریل آن بود. در مرکز چهار گوش الاکلنگی قرار داشت. تفنگدار حدس نزد آن چیست، اما پسرک بلافاصله دریافت.

"اون یه چهار چرخه کوچیکه روی خط آهن حرکت می کنه."

"چی؟"

پسر روی در هم کشید و گفت. "اون یه چهار چرخه ست. مثل چهار چرخ هایی که تو فیلم های قدیمی بود. ببین."

به چهار چرخه رفت و دسته اش را گرفت و به زحمت آن را پایین آورد. باید با تمام وزنش به دسته فشار می آورد. دستگاه صدای مختصری داد. چهار چرخه یک فوت بر روی ریل راه آهن جا به جا شد.

پسر که قصد داشت به خاطر کارش عذرخواهی کند، گفت. "به راه انداختنش یه کم سخته."

تفنگدار دسته ی چهار چرخه را گرفت و پایین کشید. چهار چرخه به راه افتاد و بعد متوقف شد. احساس کرد میله ی محرک زیر پایش چرخید. پس از پمپ آبی که در ایستگاه فرعی دیده بود،



این نخستین دستگاه کهنه ای بود که هنوز می شد از آن استفاده کرد. تفنگدار خوشحال، اما در عین حال بی قرار نیز شد. این دستگاه می توانست آنان را سریع تر به هدف شان برساند.

پسر گفت. "دستگاه به درد بخوریه، نه؟" صدایش با کینه و بیزاری توام بود.

"تو چه فیلم هایی این وسیله رو دیدی؟"

جیک پاسخی نداد و در تاریکی محض که به گوری شباهت داشت که زندگی در آن جاری بود، بی حرکت ایستادند. تفنگدار فقط صدای فعالیت اندام های درونی شکمش و نفس های یکنواخت و عمیق پسر را می شنید.

جیک گفت. "تو یک طرفش وایستا، منم طرف دیگه اش وایمیستم. تو باید آنقدر دسته رو بالا و پایین ببری که چهار چرخه حرکت کنه، منم کمکت می کنم. اول تو هل بده، بعد من هل می دم. این طوری راه می افته، مگه نه؟"

تفنگدار گفت. "آره."

دستانش ناتوان و بی حس بود.

پسر بار دیگر توضیح داد. "تو باید دسته ای رو که طرف خودته، خوب تکون بدی."

ناگهان تصویر واضحی از سالن بزرگ، در برابر دیدگان تفنگدار نقش بست که یک سال بعد از جشنواره بهاره، پس از تهاجم و غارت غیر نظامیان نابود شد. بعد به یاد آلیس، زنی با زخم بر پیشانی اش افتاد که بعد از آن واکنش عجیب، با گلوله کشته شد. به دنبال آن، صورت جیمی و مرگ تاسف بار سوزان و ناله هایش را دید. با خود گفت، همه ی دوستای قدیمی من رفتن. لبخند کریهی زد. "من دسته رو تکون می دم."



و شروع به هل دادن دسته کرد.

آنان در تاریکی، شروع به تکان دادن دسته کردند و حالا سریع تر آن را چرخاندند. پسر سعی می کرد زور بزند و تفنگدار نیز به او اجازه داد به سهم خود به او کمک کند، اما بیشتر این خود او بود که دسته را حرکت می داد. رود نیز همراه شان حرکت می کرد و گاهی نزدیک و گاهی دور می شد.

سرعت باد که در خلاف جهت حرکت شان بود، بار دیگر آنان را در ظرف زمان محدود کرد. تفنگدار حدس زد که یک ساعت طول می کشد تا هر ده تا پانزده مایل را طی کنند؛ گویی از سرایشی ناپیدا و کم عمقی بالا می رفتند. تفنگدار از پا در آمده بود. برای استراحت که توقف کردند، او مانند سنگ زمین افتاد و خوابش برد. تقریباً مواد غذایی شان به اتمام رسیده بود، اما هیچ کدام شان نگران نبودند.

از نظر تفنگدار، دشواری رسیدن به قله قابل درک نبود، اما به اندازه ی خستگی ناشی از حرکت دادن چار چرخه، واقعی بود. آنان به انتهای آغاز ماجرا نزدیک می شدند. تفنگدار احساس بازیگری را داشت که دقایقی پیش از بالا رفتن پرده ی نمایش، بر سن حاضر می شود. در ذهن خود، تماشاگران نامریی را تصور کرد که بر نیمکت های شان نشسته و سر و صدای بسیاری به راه انداخته بودند. در این افکار غرق بود که خوابید.

پسر به تدریج کم حرف تر می شد. اما پیش از آن که با عجیب الخلقه ها مواجه شوند، وقتی برای خواب و استراحت ایستادند، او از تفنگدار خواست در مورد نوجوانی اش حرف بزند.

تفنگدار به دسته تکیه زد، با تنباکوی داخل جیبش، سیگاری پیچید و بر دهانش گذاشت. پسر که این سوال را پرسید، چیزی نمانده بود خوابش ببرد.



تفنگدار پرسید. "چرا می خواهی در مورد نوجوانی من بدونی؟"

صدای پسر کنجکاو و مصمم بود، گویی می خواست خجالتش را مخفی کند. "فقط می خوام بدونم." و بعد از سکوتی کوتاه، گفت. "من همیشه در مورد سن بلوغ سوالاتی پرسیدم، اما تقریباً همیشه به من دروغ گفتن."

تفنگدار گفت. "من یه دفعه بزرگ نشدم. من با رفتن از یه مکان به مکان دیگه بزرگ شدم. من مردی رو دیدم که به صلیب کشیده بودنش. اینم بخشی از بزرگ شدن بود که من چیزی ازش نمی دونستم. من دوازده سال پیش دختری رو تو شهری به نام شهر پادشاه ترک کردم. بخشی از مرحله ی رشد من بود. اما من در مورد هیچ کدوم از این مراحل چیزی نمی دونستم. بعداً همه چیز رو فهمیدم. فکر می کنم نوجوانی هم بخشی از فرآیند ریشه. "و بعد با لحنی آکنده از کینه و بغض گفت. "این مرحله هم روش خودش رو داره." خنده ی دلنشینی سر داد و در ادامه گفت. "مثل دوست داشتن. عشق و مرگ جزیی هم از زندگی من بودن."

پسر ساکت بود.

"در نبرد زندگی هر کدوم می جنگن تا قدرت شون رو به رخ بکشن."

تابستان و گرما.

آگوست مانند خون آشامی بر زمین قدم گذاشت، زمین و محصولات کشاورزان را نابود کرد و آنجا را به زمین های خشک و بی حاصل تبدیل کرد. در غرب، چند مایل آن سو تر، نزدیک مرزهایی که حدود مدنیت را نشان می داد، نبرد آغاز شد. خبرهای بدی شایع شده بود و پیش از آنکه گرما در همه جا حکم فرما شود، جذابیت خود را از دست دادند. احشام با چشمانی از حلقه



بیرون زده، در اصطبل لم داده بودند. خوک ها به توجه به چاقوهایی که هر لحظه ممکن بود گلوی شان را پاره کند، خرخر می کردند.

مردم از پرداخت مالیات ها و خدمت سربازی شکایت داشتند. اما در پس بازی سیاست، خلایی وجود داشت. وحشت نهفته در شهر مانند فرش کهنه ای بود که آن را می شویند، تکان می دهند و گوشه ای آویزان می کنند تا خشک شود.

سنگ روی سنگ بند نمی شد.

پسر در دالان بالایی آن مکان سنگی، در ذهنش حرف های او را بررسی می کرد، بی آنکه از آنها سر در بیاورد. چهره اش پوچ و دهشتناک به نظر می رسید.

سه سال از دار زدن آشپزی که مخفیانه به پسرهای گرسنه غذا می داد، سپری شده و حالا او بزرگ تر شده بود. فقط شلوار کتان می پوشید، چهارده سالش بود، سینه اش پهن تر و پاهایش درازتر شده بود که نشان می داد به دوران مردانگی اش نزدیک است. هنوز به دختری دل نباخته بود. حتی با آنکه اندامش درشت تر از قبل بود و دیگر احساس می کرد بزرگ شده است، با دیدن زنان و دختران، وقتی از گذرگاهی خنک می گذشت، سر تا پای وجودش خیس از عرق می شد.

وقتی مقابل خانه ی مادرش با زنان برخورد می کرد، با بی اعتنایی از کنار شان می گذشت و به پشت بام خانه می رفت، خوشحال می شد که با آنان سلام و دست نداده است. وقتی صدایش می زدند. "هی، پسر"، جواب نمی داد.



مارتین جادوگر بود. لباس پوشیدنش مشکوک بود. شلوارهای نخ‌ای می پوشید که مانند لباس های کشفاف مخصوص رقص تنگ بود و پیراهن سفیدی می پوشید که دکمه هایش تا نیمه سینه باز بود و موهای آشفته و انبوه سینه اش پیدا بود.

پسرک بی آنکه حرف بزند، به او نگریست.

"بیا اینجا! واینستا اونجا. مادرت می خواد باهات حرف بزنه."

لبخند بر لب داشت، اما خط و خطوط صورتش به گونه ای مضحک به نظر می رسید.

اما مادرش نمی خواست او را ببیند. او مجاور پنجره ای بزرگ، در مرکز اتاق نشیمن، بر صندلی نشسته بود. از آنجا می شد سنگ های داغ وسط حیاط را به وضوح مشاهده کرد. او لباسی گشاد به تن داشت و فقط یک بار زیر چشمی پسرش را نگاه کرد، لبخندی سوگوار بر لب آورد که مانند آفتاب پاییزی سس و بی فروغ بود و دایم با دستانش بازی می کرد.

مادرش را به ندرت می دید و صدای شعرهای کودکانه اش به تدریج از ذهنش محو می شد. مادرش برای او حکم فردی ناشناس و خائن را داشت. ترسی مبهم نسبت به مادرش و کینه ای تسکین نشدنی نسبت به مارتین داشت.

پچپچه هایی در کوچه و خیابان به گوشش می رسید. حرف هایی که نظیرشان را نشنیده بود.

مادرش در حالی که با دستانش بازی می کرد، پرسید. "حالت خوبه؟"

مارتین کنار او ایستاده و دستش را بر شانه ی او گذاشته بود. بر لب هر دویشان لبخندی ساختگی نقش بسته بود. با دیدن لبخند آنان، چشمان قهوه ای اش رنگ سیاه عزا گرفت.



پاسخ داد. "بله."

"درس هات رو می خونی؟"

"سعی مو می کنم."

هر دو می دانستند که او به اندازه ی کاتبرت باهوش و به اندازه ی جیمی سریع نیست. اما کندتر و لجوج تر از آنان بود.

"دیوید چطوره؟" او می دانست رولند به آن عقاب علاقه دارد.

پسر به مارتین نگاه کرد که پوزخند بر لب داشت. "از این بهتر نمی شه."

مادرش تن لرزه گرفت، چهره ی مارتین نیز کبود شد و محکم شانه ی زن را گرفت.

زن از پنجره به روز روشن و گرم نگاه کرد.

پسر با خود گفت، /ینم یه جور بازیه. اما بازیگرها و برندگان این بازی چه کسانی هستن؟

مارتین که هنوز لبخند می زد، گفت. "یه زخم رو پیشونیه. تو می خوای مثل پدرت بجنگی یا فقط

یه پسر تنبلی؟"

مادر تکانی به خود داد.

پسر گفت. "هر دوش."

بعد به مارتین چشم دوخت و لبخندی از سر ناراحتی زد. حتی آنجا هم بی نهایت گرمش بود.

خنده از لبان مارتین محو شد. "حالا می تونی بری پشت بوم، پسر. فکر کنم اونجا کار داشتی."



مارتین او را تحقیر کرده بود. آنان با لحنی آرام، مضحک و غیر رسمی با هم حرف زدند. اما پسر این بار به تندی گفت. "مادرم هنوز به من نگفته که می تونم برم، غلام!"

چهره ی مارتین در هم پیچید، گویی کسی به او شلاق زده باشد. پسر صدای نفس های بریده ی مادرش را شنید.

لبخند اندوهناک همچنان بر لبان پسر بود. گامی جلو آمد و به مارتین گفت. "تو می تونی یه دلیل برای وظیفه شناسیت بیاری؟ به خصوص برای پدرم که براش کار می کردی؟" مارتین به او زل زد.

بعد آهسته گفت. "برو، پسر. برو دست راست و چپت رو از هم تشخیص بده بعد بیا." پسر در حالی که می خندید، رفت.

وقتی در را پشت سرش بست و همان راهی را که آمده بود، بازگشت، صدای شیون مادرش را شنید.

و بعد صدای خنده ی مارتین را.

پسر همان طور که به طرف میدان تیراندازی می رفت، کماکان لبخند می زد.

جیمی از مغازه ی لباس های زنانه بیرون آمد و وقتی رولند را دید که به سوی میدان تیراندازی می رفت، به طرفش دوید تا آخرین اخبار جنگ در غرب را برای او تعریف کند. اما نزدیک او که آمد، زبانش از حرکت افتاد. آنان از کودکی یکدیگر را می شناختند، دوستان قدیمی بودند و پشت دیوارهای زادگاه شان، با هم به رازهای بسیاری پی برده بودند.



رولند با گام های بلند از کنار او عبور کرد، به نقطه ای نامشخص نگاه می کرد و لبخندی اندهناک بر لب داشت. به طرف کلبه ی کرت رفت؛ آنجا که در زیر سایه های گسترده اش می توانست از گرمای سرکش بعد از ظهر دور بماند. کرت بعد از ظهرها معمولا می خوابید.

جیمی احساسات درونی اش را می شناخت و می دانست چه اتفاقی افتاده است و وجودش در ترس می غلتید.

ناگهان به خود آمد و فریاد زنان به طرف عمارت اصلی رفت. "کاتبرت! آلن! توماس!"

فریاد هایش در آن هوای داغ، ناتوان بود. همه ی آنها می دانستند که پسر نخستین فردی است که می خواهد در بوته ی آزمایش قرار بگیرد. اما او خیلی جوان بود.

لبخند زشتی بر چهره ی رولند نقش بسته بود که وقتی خبری در مورد شورش و جادوگری نشنید، تکان دهنده تر شد.

رولند به سوی کلبه ی مربی اش به راه افتاد و با لگد به در کوبید. با آن ضربه ی سنگین در باز شد و پس از برخورد با دیوار گچی، بار دیگر به جای اولش برگشت.

قبلا هرگز آنجا را ندیده بود. به محض ورودش، با آشپزخانه ای تاریک و نامرتب مواجه شد که هوای داخلش خنک بود. یک میز، دو صندلی و دو قفسه آنجا بود. بر کف رنگ و رفته ی آن، از مکان نصب کولر تا میز و پیشخوان آشپزخانه که چند چاقو از آن آویزان بود، رد سیاهی کشیده شده بود.

اینجا خانه ی مردی بود که پسرهای سه نسل را تربیت کرده بود و می خواست تفنگداران ماهری از آنان بسازد.



"کرت!"

به میز لگد زد و به گوشه ی اتاق و بعد به طرف پیشخوان آشپزخانه پرتابش کرد. چاقوها یکی یکی از آن بالا پایین افتادند.

در اتاق دیگر جنب و جوش برپا شد. پسر وارد آن اتاق نشد. می دانست این سر و صداها تصنعی است. فهمید کرت که در اتاق دیگر خواب بوده است، اکنون بیدار شده و با چشم براقش کنار در ایستاده و منتظر است گردن مزاحم را خرد کند.

"کرت، من ازت یه درخواست داشتم."

حالا به زبان high speech صحبت می کرد و کرت از درِ باز آویزان بود. او که مردی فربه با پاهای کمانی بود، زیرپوش نازک و کوتاهی پوشیده و سر تا پایش پر از جای زخم های مختلف بود. سرش تاس و شکمش بر آمده بود. پسر می دانست شکم او همچون آهنی انعطاف پذیر است. با چشم سالمش به پسر زل زده بود.

پسر رسماً سلام کرد و گفت. "امروز هر چی رو که باید بدونم به من یاد بده."

"برای تو هنوز زوده. این منم که باید تشخیص بدم چی بهت یاد بدم. هنوز پنج سال مونده."

پسر لبخند زشت و نامطلوبی بر لب آورد. این پاسخ بی صدا برای کرت کافی بود، تنها پاسخی که باورش می کرد.

کرت گفت. "این خیلی بده. تو شاگرد خوبی بودی، باید بگم تو این دوازده سال، بهترین شاگرد من بودی. خیلی بده که می بینم شکست خوردی و راه اشتباهی در پیش گرفتی. اما دنیا همچنان به حرکتش ادامه می ده. لحظات بد هم سپری می شن."



پسر حرفی نزد. (شاید مربی اش هنوز نتوانسته بود متقاعدش کند).

اما برای نخستین بار، لبخند اندوهناکش لطافت بیشتری یافت.

کرت گفت. "هنوز می شه آثار خون رو اینجا دید. جنگ و جادوگری تو غرب. من استاد و زیر دست توام، پسر. دستور دادن و اطاعت کردن از تو رو خوب می شناسم."

کرت که بارها به او سیلی زده، لگد زده، خون از بدنش جاری ساخته، دشنام داده، مسخره اش کرده و او را کودن نامیده بود، زانو زد و در مقابل او تعظیم کرد.

پسر با تعجب گوشت روغنی گردن او را نوازش کرد و گفت. "بلند شو، رفیق."

کرت آرام بلند شد. در پس چهره ی بی عاطفه اش اندوهی نهفته بود. "این کار وقت تلف کردنه. زیر قولت بزن، پسر. من قسم رو می شکم. تو هم زیر حرفت بزن و عواقبش رو قبول کن!"

پسر حرفی نزد.

کرت با صدایی خشن گفت. "خیله خب. فقط یه ساعت وقت داری. می تونی سلاح رو انتخاب کنی."

"عصا رو میاری؟"

"من همیشه عصام همراهمه."

"تا حالا چند نفر با عصای تو کتک خوردن؟" این سوال مترادف با سوال دیگری بود "تا به حال

چند پسر وارد میدان چهار گوش سالن بزرگ شده و تبدیل به تفنگدار شده اند؟



کرت آهسته گفت. "امروز قرار نیست کسی با عصای من کتک بخوره. از این بابت متاسفم، اما این بارم مجبورم از عصام استفاده کنم. جریمه ی اشتیاق زیاد با جریمه ی بی لیاقتی یکسانه. می تونی تحملش کنی؟"

پسر مارتین را در برابر خود تصور کرد که همچون کوهی عظیم راهش را سد کرده بود. "نه."

"باشه. چه سلاحی رو انتخاب می کنی؟"

پسر ساکت شد.

کرت خندید و دندان هایش آشکار شد. "معلومه از همین اول به قدر کافی عاقل و محتاط هستی. یه ساعت وقت داری. می دونی با این کار ممکنه دیگه نتونی دوستات، پدرت و حتی اینجا رو ببینی؟"

"می دونم، تبعیدم می کنن."

"پس برو."

پسر رفت.

زیر زمین انبار به گونه ای عجیب سرد و نمناک بود و بوی تار عنکبوت در فضایش پیچیده بود. تنها روشنایی اش، نور خورشید بود، اما زا گرمای سوزان روز اثری وجود نداشت. پسر عقابش را آنجا برد؛ پرنده آرام به نظر می رسید.

دیوید پیر شده بود و دیگر نمی توانست شکار کند. پرهایش به اندازه ی سه سال پیش برق نمی زد، اما چشمانش همچنان تیز بود. می گویند نمی شود با عقاب دوست شد، مگر آن که خودتان



عقاب باشید، یعنی باید تنها و پویا و بی نیاز از دوست باشید. عقاب ها برای اخلاقیات ارزشی قایل نیستند.

دیوید اکنون عقابی از کار افتاده بود. پسر دعا می کرد کاش خودش عقاب جوانی بود.

پسر گفت. "هی!"

و بعد آرام افسار عقاب را از دستش باز کرد.

عقاب بر دست پسر چند قدم راه رفت و بعد بی حرکت ماند. پسر دست دیگرش را در جیبش برد و تکه ای گوشت بیرون آورد. عقاب از میان انگشتان پسر گوشت را برداشت و بلعید.

پسر با احتیاط عقاب را نوازش کرد. احتمالا کورت آنچه را دیده بود، باور نمی کرد، در واقع کورت باور نمی کرد پسر آن قدر زود به بلوغ رسیده باشد.

پسر که عقاب را نوازش می کرد، گفت. "فکر کنم تو امروز می میری. شاید تو قربانی می شی. مثل همه ی پرنده هایی که ما برای تربیت تو، قربانی کردیم. یادت میاد؟ نه؟ اهمیتی نداره. از امروز، من عقابم."

دیوید بی صدا و با چشمانی بی حرکت روی دست او ایستاد، گویی مرگ و زندگی فرق چندانی برایش نداشت.

پسر متفکر گفت. "تو خیلی پیری. شاید با هم دوست نباشیم. یادت میاد یه سال پیش به جای این که گوشت رو بخوری، می خواستی چشم من رو در بیاری؟" کورت خنده شا گرفته بود. "اما چگونه ما بیشتر بهم نزدیک بشیم، پرنده؟ پیری یا دوستی؟"



دیوید چیزی نگفت.

پسر کلاهش را به سر گذاشت و پابند دیوید را محکم گرفت و از انبار خارج شدند.

حیات پشت سالن بزرگ، فقط دالان سبزی بود که دیوارهایش از پرچین های انبوه ساخته شده بود. مدت ها قبل، حتی پیش از آنکه کرت و مربی پیش از او که با ضربه ی چاقو مرد بیایند، از آنجا برای اجرای آیین رسیدن به سن نوجوانی پسرها استفاده می کردند. بسیاری از پسرها از در شرقی دالان وارد می شدند، همان دری که مربی ها به عنوان افراد بزرگسال، از آن وارد می شدند. در شرقی مقابل سالن بزرگ بود، بسیاری از پسرها که دزدکی از در غربی خارج می شدند - دری که پسرها به عنوان افراد نابالغ باید از آن وارد می شدند - کتک خورده و خونین باز می گشتند.

در غربی مقابل کوهستان و کلبه ی بومیان آنجا واقع شده بود و پشت آنها نیز جنگل های بکر و وحشی و در پس آن نیز صحرا قرار داشت. پسری که به بلوغ و مردانگی می رسید، از تاریکی و جهالت، به روشنایی می رسید. پسری که تازیانه می خورد، تا ابد گوشه گیر می شد. دالان ورودی به سبزی زمین بازی بود و درازایش به پنجاه یارد می رسید.

معمولا بینندگان و اقوامی که برای تماشای این آیین که با دقت و درستی هر چه تمام تر برگزار می شد، می آمدند، مقابل هر در را مسدود می کردند. هیجده سالگی، سن مناسب و شایعی برای برگزاری این آیین بود.

(کسانی که تا بیست و پنج سالگی نمی توانستند امتحانات را با موفقیت پشت سر بگذارند، تا ابد در جهل باقی می ماندند و نمی توانستند با وقایع ناخوشایند و امتحانات زندگی شان رو به رو شوند.)



اما آن روز نه اثری از جیمی بود، نه کاتبرت و آلن و توماس. آنان جمع شده بودند تا با چشمان بهت زده و دهان باز از تعجب، فرجام منحوس پسر را تماشا کنند.

کاتبرت گفت. "سلاح، احمق! سلاح رو فراموش کردی!"

پسر در حالی که دور می شد، گفت. "من سلاح دارم."

با خود گفت، آیا خبرای جدید به گوش ساکنان ساختمان مرکزی، مادرش ... و مارتین می رسه؟ پدرش به شکار رفته بود و تا چند هفته باز نمی گشت. احساس شرمندگی کرد، اگر نمی توانست قدرت خود را ثابت کند، چه بر سر پدرش می آمد؟

"کرت اومده؟"

"کرت اینجاست."

صدا از انتهای دالان آمد. کرت که زیر پوش مردانه ی کوتاهی پوشیده بود، از پله ها بالا آمد و سر و کله اش پیدا شد. بند چرمی ضخیمی دور پیشانی اش بسته بود تا عرق وارد چشمانش نشود. عصای نوک تیزش را که از درخت آهن ساخته شده بود، در یک دست و عصای سنگینی که نوکش قاشقی شکل بود، در دست دیگرش داشت. شروع به خواندن دعایی کرد که همه ی آنان از کودکی آن را می شناختند و می دانستند که شاید روزی در بزرگسالی مجبور شوند بارها آن را بخوانند.

"تو برای هدف مهمی اینجا اومدی، پسر؟"

"بله، استاد."



"تو رو از خونه ی پدرت بیرون کردن؟"

"من رو از خونه ی پدرم بیرون کردن، استاد." اگر در مبارزه با کرت پیروز می شد، مطرود می ماند و اگر کرت بر او برتری می یافت، برای همیشه مطرود می ماند.

"سلاحت رو انتخاب کردی."

"انتخاب کردم، استاد."

"سلاحت چیه؟"

پاسخ این سوال به نفع مربی بود، می توانست براساس نوع سلاح برای حمله نقشه ای طراحی کند.

"دیوید سلاح منه، استاد."

کرت اندکی تأمل کرد.

"می خواهی با من بجنگی، پسر؟"

"بله."

"پس سریع و چابک باش."

کرت در دالان پیش آمد و عصای نوک تیزش را که به نیزه شباهت داشت، از دستی به دست دیگرش حرکت داد. پسرها مانند پرندگان که به تماشای همتایان شان می ایستند، تشویق شان کردند.

دیوید سلاح منه، استاد.





آیا کرت حرف های او را به یاد داشت؟ در این صورت دیگر همه چیز از دست رفته بود. به عقاب نگاه کرد که ممکن بود آن روز برای همیشه ترکش کند. آیا وقتی کرت با عصایش به او حمله می کرد، او همچنان بی تفاوت بر دست پسر می نشست؟ یا به آسمان گرم و رفیع پرواز می کرد؟

آنان به هم نزدیک تر شدند. پسر با انگشتان بی حسش، افسار عقاب را آزاد کرد تا عقاب بر چمن زار فرود آمد. پسر مکث کرد. چشمان کرت به عقاب افتاد و از تعجب گشاد شد.

حالا وقتشه.

پسر فریاد زد و دستش را بالا برد. "به طرف اون مرد برو!"

دیوید مانند گلوله ای قهوه ای، به پرواز درآمد و پیش از آنکه با چنگال و نوکش، بر صورت کرت فرود آید، چند بار بال زد.

کاتبرت فریاد زد. "هی! رولند!"

کرت به عقب تلوتلو خورد و تعادلش را از دست داد. عصایش به هوا رفت و فضای بالای سرش را شکافت. عقاب همچون گلوله ای پشمالو به نظر می رسید.

پسر خیز برداشت. زانویش قفل شده بود.

کرت هنوز هم از او سریع تر بود. پرنده نور در صد از دیدش را از بین برده بود، اما او عصای قاشقی شکلش که از چوب درخت آهن ساخته شده بود، بالا برد و با خونسردی کاری انجام داد که می توانست نبرد را به نفع او ختم کند. عصایش را بلند کرد و با بی رحمی به عقاب ضربه زد.



عقاب با سر شکسته نقش بر زمین شد. یکی از بال هایش دیوانه وار بال بال می زد. چشمان بی حس، غضب آلود و شکارگرش به صورت خون آلود مربی افتاد. حالا چشم آسیب دیده ی کرت از حدقه بیرون آمده بود.

پسر لگدی به شقیقه کرت زد؛ این می توانست جنگ را به پایان برساند. پایش در اثر ضربه، بی حس شده بود. اما این آخر کار نبود. ابتدا صورت کرت شل و آویزان شد، اما بعد لبخند موزیانه ای به لب آورد و پای پسر را محکم گرفت.

پسر به عقب گام برداشت و روی پایش سکندری خورد و به زمین افتاد. صدای فریاد جیمی را شنید.

کرت ایستاد و آماده بود به پسر حمله کند و جنگ را به اتمام برساند. چیزی نمانده بود برتری اش را از دست بدهد. یک آن چشم در چشم هم دوختند. مربی بالای سر شاگردش ایستاد. جوی کوچک خونی از سمت چپ صورتش جاری بود. چشم آسیب دیده اش نیمه باز بود و فقط سفیدی آن را می شد دید. قطره آبی بر دست پسر چکید. این اشک چشم عقاب بود. هر دو بالش شکسته بود. باورش نمی شد که هنوز زنده باشد.

پسر بی آنکه به نوک هایی که عقاب به میچ دستش می زد توجه کند، او را مانند سنگ از زمین بلند کرد. وقتی کرت به سوی او و عقاب یورش برد، پسر عقاب را به سوی او پرتاب کرد.

"دیوید! بکشش!"

کرت پشت به آفتاب، بالای سر او بر زمین افتاد.



پرنده میان آن دو محکم به زمین افتاد و پسر ضربه ی شستی پینه بسته به چشمش را احساس کرد. چرخید و همزمان به هر زحمتی بود، پایش را بالا آورد تا مانع راست شدن زانوهای کرت شود. به سه ضربه ی شدید گردن کرت را شکست. گویی به تکه گوشت سفتی ضربه بزند.

کرت خرخر بلندی کشید. بدنش لرزید. پسر دید کرت با حرکتی سریع، یک دستش را به طرف عصایش برد. پسر لگدی به دستش زد و مانع حرکتش شد. دیوید با یکی از چنگال هایش به گوش راست کرت یورش برد و با چنگال دیگرش به گونه های او حمله کرد و استخوان شان را خرد کرد.

خون گرم از صورت پسر چکه می کرد.

ناگهان کرت مثنی بر پرنده کوبید و کمرش را شکست. گردنش را گرفت و کجش کرد. با این حال پرنده هنوز چنگال هایش را فشار می داد. گوش کرت را کند و حفره ای قرمز در کاسه ی سرش ایجاد نمود. کرت ضربه ی سوم را به بال پرنده زد.

پسر بر قوز بینی کرت ضربه ای زد و استخوان بینی اش را شکست. خون بیرون زد.

کرت کوشید بر کفل های پسر چنگ بزند. رولند بدنش را چرخاند، عصای کرت را یافت و با کمک آن ایستاد.

کرت نیز پوزخندی زد و ایستاد. صورتش غرق خون بود. چشم سالمش دیوانه وار می چرخید. بینی شکسته اش کاملاً کج شده بود. هر دو گونه اش نیز شکسته و خونین بود.

پسر عصای کرت را مانند بازیکن بیسبال منتظر پرتاب توپ، در دست گرفت.

کرت در برابر پسر ایستاد.



پسر می خواست حمله کند. عصای چوبی - فلزی را در هوا چرخاند و ضربه ای به سر کرت زد. کرت به پهلو نقش زمین شد و به پسر نگاه کرد. آب دهانش چکه کرد.

پسر گفت. "تسلیم شو یا بمیر."

کرت خندید. تقریباً تمام هوش و حواسش را از کف داده بود و باید تا یک هفته، در کلبه اش استراحت می کرد. اما همچنان زندگی بی سایه و نیرویش را حفظ کرده بود.

"من تسلیمم، تفنگدار. تسلیمم."

کرت چشم سالمش را بست.

تفنگدار آرام اما مداوم او را تکان داد. بقیه دورش گرد آمدند و دستان لرزان و هیجان زده شان را به نشانه ی تحسین، به پشتش کوبیدند و او را روی شانه های شان بلند کردند. اما حسی ترسناک و کشنده وجودشان را آکند.

چشمان ناتوان کرت بار دیگر باز شد.

تفنگدار گفت. "کلید رو بده به من. من حق تولد رو می خوام، مربی. بهش احتیاج دارم."

حق تولد او، هفت تیرهایش بود؛ هفت تیرهایی که به سنگینی هفت تیرهای پدرش که از چوب صندل ساخته شده بودند نبود، اما به آنها شباهت داشت. تعداد کمی می توانستند از آن هفت تیرها استفاده کنند، نه همه. آخرین سلاح. در سرداب تاریک زیر سربازخانه که حالا هفت تیرکش مجبور بود دور از آغوش گرم مادرش آنجا زندگی کند، کرت سلاح های سنگین و فولادین شاگردش را آویزان کرده بود. آنها زمانی سلاح کارآموزی پدرش بودند.



کرت که گویی در خواب به سر می برد، زمزمه کرد. "تو بردی."

"کلید رو بده."

"عقاب ... سلاح خوبی بود. چقدر طول کشید اون حروم زاده رو تربیت کنی؟"

"من هیچ وقت دیوید رو تربیت نکردم. باهاش دوست شدم. کلید ..."

کرت گفت. "زیر کمربنده، تفنگدار." و بار دیگر چشمانش را بست.

تفنگدار دست به زیر شکم کرت برد. سفتی عضلات شکمش را لمس کرد؛ عضلاتی که حالا شناور بودند. کلید به حلقه ای آویزان بود. آن را برداشت، دیوانه وار در دستش فشار داد و به نشانه ی پیروزی آن را به هوا پرت کرد.

بعد سراغ بقیه رفت که ناگهان کرت دست بر زانو گذاشت و برخاست. تفنگدار ترسید که شاید او قصد اجرای حمله ی نهایی اش را داشته باشد، اما کرت فقط به او نگاه کرد و با انگشت پینه بسته اش به کلبه اشاره کرد و زیر لب گفت. "من می رم بخوابم. شاید خوابم ابدی بود، نمی دونم. دیگه چیزی نیست که بهت یاد بدم. تو من رو شکست دادی. دو سال زودتر از پدرت من رو شکست دادی. اما بذاری یه نصیحتی بهت بکنم."

پسر گفت. "چی؟"

"صبر داشته باش."

"اوووف." این کلمه را بی اختیار به زبان آورد.



"مواظب حرفات، باش. بذار سایه ت رشد کنه و حسابی سیاه و تار بشه. کلمات می تونن حتی یه جادوگر رو جادو کنن. منظورم رو می فهمی، تفنگدار؟"

"به آخرین توصیه من عمل می کنی؟"

تفنگدار بر پاشنه چرخید، ایستاد و ژستش از بلوغ و مردانگی خبر می داد. به آسمان ارغوانی چشم دوخت. گرمای روز کاهش یافته و ابرهای باران زا آسمان غرب را احاطه کرده بود. خسته بود. تمام بدنش خسته بود.

به کرت گفت. "من امشب عقابم رو خاک می کنم، استاد."

بر لبان کرت لبخند تلخی دردناکی آمد و بعد خوابید.

تفنگدار به بقیه گفت. "یه برانکار بیارید و اونو به خونه ش ببرید. یه پرستار بیارید. نه، دو تا پرستار. باشه؟"

آنان هنوز متعجب به او نگاه می کردند.

تفنگدار تکرار کرد. "دو تا پرستار." و بعد خندید.

کاتبرت، لبخند زنان فریاد زد. "تو نفرین شده ای، گاوچرون."

تفنگدار مانند واعظی پیر گفت. "فردا دنیا از حرکت وایمیسته. آلن، تو که آن قدر چاپلوسی، برو برانکار بیار و استاد رو ببر."

آلن رفت تا برانکار بیاورد؛ توماس و جیمی نیز به درمانگاه رفتند.



نگاه تفنگدار و کاتبرت در هم گره خورد. فکر تازه ای برق را به چشمان کاتبرت دواند و تفنگدار به سختی توانست خود را کنترل کند و به او نگوید که تا یک سال یا حتی هجده ماه دیگر در امتحانات شرکت نخواهد کرد، مگر آنکه به غرب رفته باشد. هر چند کاتبرت نمی توانست خطری برای او داشته باشد. تفنگدار با خود گفت، منم نقشه هایی تو سر مه که یه کم ترسناکن. سپس به یاد مارتین و مادرش افتاد.

با خود گفت، من اولین نفرم. برای نخستین بار به برتری خود نسبت به دیگر دوستانش پی برد، هر چند قبلا نیز بارها برتری خود را احساس کرده بود. من نفر برترم.

به کاتبرت گفت. "با من بیا."

"با کمال میل، تفنگدار."

از در شرقی دالان مجاور پرچین ها خارج شدند. توماس و جیمی با دو پرستار از راه رسیدند. پرستاران به اشباحی با لباس های سفید شباهت داشتن.

کاتبرت پرسید. "می تونم برای دفن عقاب بهت کمک کنم؟"

تفنگدار گفت. "بله."

و بعد تاریکی همه جا را در برگرفت و نوید باران با رعد و برق را داد، در حالی که باد در آسمان می پیچید و آذرخش خیابان های ناهموار شهر را با نور آبی خود می شست؛ اسب ها با دم و سرهای پایین، بر ریل های پر پیچ و خم ایستاده بودند.



آنگاه بود که تگرگ بارید. کسی موسیقی "ای یهودا" را می نواخت. تفنگدار در افکار خود غرق بود. پیش از آنکه بخوابد و برای اولین بار متوجه شود که آخرین نفر است، بارش تگرگ قطع شد.

تفنگدار تمام این داستان ها را برای جیک تعریف نکرد، اما اکثرشان را روایت کرد. می دانست که او پسری بی نهایت باهوش است و شباهت بسیاری به کاتبرت یا حتی جیمی دارد.

تفنگدار پرسید. "خوابی؟"

"نه."

"حرفام رو درک کردی؟"

پسر با لبخند تمسخرآمیز گفت. "فهمیدم؟ فهمیدم؟ شوخی می کنی؟"

"نه."

اما تفنگدار احساس کرد حالت تدافعی به خود گرفته است. او هرگز درمورد نوجوانی اش با کسی حرف نمی زد، زیرا احساس دو گانه ای در مورد آن داشت. البته عقاب سلاح قابل قبولی بود، با این حال خائنانه نیز بود. با خود گفت، آیا من می خوام ان پسر رو عمدا طعمه ی شکار مرد سیاه پوش کنم؟

پسر گفت. "حرفات رو فهمیدم. همه ش یه بازی بود، مگه نه؟ آدمای بالغ همیشه باید بازی راه بندازن؟ آیا برای شرکت تو این بازی، از هر ترفندی استفاده می کنن؟ فقط آدمای بالغ تو این بازی شرکت می کردن یا نوجوون ها هم می تونستن شرکت کنن؟"



تفنگدار که کوشید عصبانیتش را کنترل کند، گفت. "تو همه چیز رو نمی دونی."

"نه، اما می دونم که منم مثل توام."

"یعنی چی؟"

"یعنی یه مهره تو بازی قمار."

تفنگدار می خواست سنگی پیدا کند و با آن محکم به مخ پسرک بکوبد. اما خود را کنترل کرد.

"برو بخواب، پسرها باید زود بخوابن."

و در ذهنش صدای مارتین را شنید: /اول برو دست راست و چپت رو تشخیص بده.

در تاریکی مطلق نشست و از اینکه از خودش آنقدر بیزار است، وحشت زده و سردرگم شد.

روز بعد که از خواب بیدار شدند، ریل را تا نزدیکی رودخانه ای طی کردند و به عجیب الخلقه ها رسیدند.

ابتدا جیک عجیب الخلقه ها را دید و با صدای بلند فریاد زد.

تفنگدار به سمت راست نگاه کرد. آنجا جک یا فانوسی پوشیده بود که زیرش علف سبز شده بود.

آن سو تر، موجودی گرد با نبضی کند به تماشای آنان ایستاده بود. بوی نامطلوبی می داد.

چهره اش سبز بدرنگ بود. بالای بینی پهنش پشه ای با چشمان بر آمده نشسته بود و به آنان نگاه

می کرد. تفنگدار روح نیاکانش را در درون احساس کرد. دسته را به حرکت در آورد و تا آنجا

که می توانست بر سرعتش افزود.



رنگش پریده بود.

پسر پرسید. "اون چی بود؟"

جلوتر که رفتند، از کنار سه موجود رنگ پریده گذشتند که میان خط راه آهن و رودخانه ایستاده بودند و بی آنکه حرکت کنند، آنان را تماشا می کردند، ناگهان زبانش بند آمد.

تفنگدار گفت. "اونا عجیب الخلقه هستن. بعید می دونم اذیت مون کنن. شاید فقط ترسیدن..."

یکی از آنها بی اختیار و بی قرار به نظر می رسید و بر افروخته و عصبانی، تلوتلو خوران، به طرف شان شتافت. چهره ی کودنی گرسنه را داشت. بدن برهنه ی ضعیفش به توده ای بر آمده با شاخکی حساس تبدیل شده بود.

پسر بار دیگر فریاد زد و مانند سگی رمیده، پای تفنگدار را محکم گرفت. یکی از شاخک های عجیب الخلقه به کف صاف چهار چرخه رسید. بوی نم و غربت می داد. تفنگدار دسته را رها کرد و گلوله ای بر پیشانی آن موجود گرسنه شلیک کرد. موجود نقش بر زمین شد و نور ضعیف بدنش ناپدید گشت، گویی ماه در پس ابر پنهان شود. جرقه ی گلوله مسیر راه شان را مشخص کرد و بعد خاموشی شد.

در آن مکان تاریک، بوی باروت سوخته، گرم، سرکش و عجیب به نظر می رسید. تعداد بسیاری از آن موجودات آنجا بودند. هیچ کدام به سوی آنان حرکت نکردند، اما با چهره های زشت و کنجکاوشان کمی به ریل نزدیک تر شدند.

"تو باید همزمان با من دسته رو حرکت بدی، می تونی؟"

"بله."



"پس آماده باش."

پسر نزدیک او ایستاد و به دسته آویزان شد. وقتی از کنار عجیب الخلقه ها عبور می کردند، پسر وحشت زده مراقب شان بود.

تفنگدار دسته را یکنواخت به حرکت درآورد، بی آنکه بر سرعتش بیفزاید. او می دانست عجیب الخلقه ها بوی ترس را به مشام کشیده اند، اما شک داشت ترس بهانه ی خوبی برای شروع حمله شان باشد.

به هر حال او و پسر موجوداتی پوست روشن بودند. با خود فکر کرد، یعنی اونا چقدر از ما بیزارن. آیا از مرد سیاه پوش هم به همین اندازه بیزارن؟

از میان آنها و پناهگاه ناشناخته ی عجیب و غریب شان که می گذشت، تنها به سایه ی سیاه می اندیشید.

پسر فریادی زد و تفنگدار ناگهان سرش را چرخاند. چهار عجیب الخلقه قصد حمله به چهار چرخه را داشتند. یکی از آنها دسته را گرفت.

تفنگدار با همان آهنگ یکنواخت دسته را تکان داد و گلوله ای به سر عجیب الخلقه چکاند. عجیب الخلقه ناله ای سر داد و بعد نیشش باز شد. دستانش دسته را رها کرد و از هوش رفت. انگشتانش مانند انگشتان دستکشی گلی، به هم چسبیده بود.

یکی دیگر از آنها پای پسر را گرفت.

صدای فریاد پسر پیچید.



تفنگدار گلوله ای به سینه ی عجیب الخلقه زد. عجیب الخلقه زهرخندی زد و آب از دهانش جاری شد. می خواست جیک را از چهار چرخه پایین بکشد. تفنگدار یکی از دستان او را گرفت، تقریباً تعادلش به هم خورد. عجیب الخلقه بسیار قوی بود. تفنگدار گلوله ی دیگری شلیک کرد.

یکی از چشمان موجود عجیب از حدقه بیرون زد. با این حال هنوز پای پسر را می کشید. آنها تلوتلو خوران به جلو آمدند و کوشیدند پیروز این نبرد باشند و پای جیک را بکشند. ضربه ای شدید و ناگهانی به او زدند.

حرکت چهار چرخه کند شده بود. سایر عجیب الخلقه ها نیز کورمال کورمال نزدیک شدند تا به طعمه شان حمله کنند. شاید تنها در جست و جوی مسیح بودند تا شفایشان دهد و مانند جزامی ها آنها را از تاریکی برهاند.

تفنگدار با خونسردی با خود گفت، کار پسره تمومه. راه بیفت و دسته رو تکنون بده، یا بمون و بمیر.

اما ناگهان با تکانی شدید دست پسر را کشید و گلوله ای به شکم عجیب الخلقه شلیک کرد. قدرت عجیب الخلقه بیشتر شد و بار دیگر پسر را به لبه ی چهارچرخه کشید و دستان انگشت چسبیده اش رها شد و میان ریل پشت چهار چرخه نقش زمین شد، در حالی که هنوز پوزخند بر لب داشت.

پسر که با صدای بلند هق هق می کرد، گفت. "من فکر کردم تو من رو ول کردی. فکر کردم ... فکر کردم ..."

تفنگدار گفت. "کمر بند من رو محکم بگیر. تا اونجایی که می تونی محکم بگیرش."

پسر در حالی که نفس نفس می زد، کمر بند تفنگدار را محکم گرفت.





تفنگدار بار دیگر دسته را به حرکت در آورد و چهار چرخه با سرعت به حرکت در آمد. عجیب الخلقه ها عقب عقب رفتند و با چهره هایی که به سختی می شد گفت شبیه انسان است، رفتن آنان را تماشا کردند؛ چهره هایی با رنگ فسفری که به ماهی های عجیب و غریب دریا شباهت داشتند که در آن تاریکی زندگی می کردند؛ چهره هایی که در آن ها نمی شد خشم و نفرت را دید، گویی احمق های نیمه هوشیار بودند.

تفنگدار که حالا کمی احساس آرامش می کرد، با صدایی آهسته گفت. "اونا ضعیفن."

بعضی از عجیب الخلقه ها بر ریل سنگ قرار داده بودند. راه را بسته بودند. ظرف یک دقیقه می شد سنگ ها را کنار گذاشت، اما آنها آنجا منتظر ایستاده بودند. یکی از آنان باید از چهارچرخه پیاده می شد و سنگ ها را از سر راه شان بر می داشت. پسر نالان و ترسان به تفنگدار چسبید. تفنگدار دسته را رها کرد و چهار چرخه در نزدیکی تخته سنگ ها ایستاد.

عجیب الخلقه ها بار دیگر پیش آمدند. آنها همچون مردمی جهنمی در زیر سنگ های فرسوده می مانستند.

پسر آهسته پرسید. "اونا می خوان ما رو بگیرن؟"

"نه، یه لحظه آروم باش."

به تخته سنگ ها نگاه کرد. عجیب الخلقه ها ناتوان تر از آن بودند که آن همه تخته سنگ را به آنجا بیاورند و راه شان را مسدود کنند. اما حتی تخته سنگ های کوچک نیز برای مسدود کردن راه شان و پیاده کردن یکی از آنان کفایت می کرد.



تفنگدار گفت. "پیاده شو. تو باید اونا رو به طرف خودت بکشونی. من اینجا می مونم. تو برو سنگ ها رو بردار."

پسر صدایش را پایین آورد. "نه، خواهش می کنم."

"نمی تونم هفت تیرم رو به تو بدم. نمی تونم هم شلیک کنم، هم سنگ ها رو بردارم. تو باید پیاده بشی."

ترس به چشمان جیک چنگ افکند. لرزشی شدید سراسر وجودش را فرا گرفت. از چهار چرخه پایین رفت و بی آنکه به پشت سرش نگاه کند، شروع به پرتاب کردن سنگ کرد. تفنگدار هفت تیرهایش را از غلاف بیرون آورد و منتظر ایستاد.

دو تن از آنها، با دستان خمیری شکل و چسبنده به طرف پسر شتافتند. هفت تیرها شروع به کار کردند. در آن تاریکی نور سفید و قرمز گلوله ها چشمان تفنگدار را سخت سوزاند. پسر فریاد می زد و همچنان سنگ ها را پرتاب می کرد. نوری سحر آمیز حرکت می کرد. حالا به سختی می شد آنها را دید. گویی به سایه هایی شبیح وار و لنگان مبدل گشته بودند.

یکی از آنها که دشوارتر از بقیه می شد او را دید، با دستان خمیری ترسناکش، پسر را گرفت.

جیک فریاد کشید و تلاش کرد خود را نجات دهد.

تفنگدار بی آنکه بیندیشد و پیش از آنکه هدفش را به درستی مشخص کند، شلیک کرد. سر پسر و عجیب الخلقه تنها چند اینچ با هم فاصله داشت. اما این عجیب الخلقه بود که سرنگون شد و افتاد.



جیک وحشیانه همچنان سنگ ها را پرتاب می کرد. عجیب الخلقه ها زنجیروار به جلو یورش آوردند و حالا خیلی به آنان نزدیک شده بودند. اکنون تعدادشان بیشتر شده بود، گویی دائم تعداد شان افزایش می یافت.

تفنگدار گفت. "زود باش. پیر بالا. زود باش."

پسر پیش از آنکه تکانی به خود بدهد، عجیب الخلقه ها فرا رسیدند. جیک فوراً بالا پرید و تفنگدار بار دیگر دسته ی چهار چرخه را گرفت و شروع به حرکت دادن آن کرد. هر دو هفت تیرش را در غلاف شان گذاشته بود. باید هر چه زودتر از آنجا دور می شدند.

دستانی ناشناس به چهر چرخه ضربه زد. پسر با دو دستش کمر بند تفنگدار را محکم گرفته بود و خود را محکم به پشت تفنگدار چسبانده بود.

گروهی از آنها میان ریل شروع به دویدن کردند. چهره های شان بی فکر و کودن به نظر می سرید. تفنگدار که آدرنالین خونس افزایش یافته بود، دسته را حرکت می داد و در تاریکی، چهار چرخه شتاب گرفت، گویی به پرواز در آمده بود. آنها چهار یا پنج بار با قدرت به بدنه ی چهار چرخه ضربه زدند. مانند موزهای گندیده ی آویزان از شاخه ی درخت، می دویدند.

بعد پسر سرش را بلند کرد. باد به صورتش خورد. وحشت زده بود. هنوز تصویر حرکت گلوله ها بر شبکیه ی چشمش باقی مانده بود. جز تاریکی هیچ چیزی نمی دید و جز غرش رودخانه، صدایی به گوش نمی رسید.

پسر گفت. "اونا رفتن." ترسش ریخت. وقتی از خط آهن پریدند و سقوط کردند، صدای شکستن چیزی به گوشش رسید. او بارها سوار ماشین شده بود. زمانی پدرش، با سرعت نود کیلومتر در



جاده ی نیوجرسی رانندگی می کرد، او هم همراهش بود. اما تا به حال سوار چنین وسیله ی نقلیه ای نشده بود، در تاریکی که پشت سر و پیش روی شان بود، همراه با صدای رودخانه ای که می غرید و گویی نخودی می خندید. دستان تفنگدار مجنون وار دسته را حرکت می داد.

پسر وحشت زده گفت. "اونا رفتن." باد کلماتش را با خود برد. "حالا می تونی سرعت چهار چرخه رو کم کنی. اونا خیلی با ما فاصله دارن."

اما تفنگدار توجهی به حرف او نکرد. مقابل خود با تاریکی محض رو به رو شدند.

بعد در سه نوبت بیدار شدند و خوابیدند، بی آنکه اتفاقی روی دهد. چهارمین بار که از خواب برخاستند (نمی دانستند به نیمه ی راه رسیده اند یا سه چهارم راه را پیموده اند، به هر حال آنقدر خسته نبودند که ایستادند.) چیزی نوک تیز به زیر چهار چرخه اصابت کرد. چهار چرخه تکان خورد و ریل که به سمت چپ پیچید، آنان فوراً بدن های شان را به سمت راست کج کردند تا تعادل چهار چرخه به هم نخورد.

نوری مقابل خود دیدند که آن قدر ضعیف و عجیب بود که گویی عنصری جدید به جز خاک، آب، هوا و آتش بود. نور کم سو بود. چشمان شان آن قدر به نور حساس شده بود که از پنج مایلی هم می توانستند آن را ببینند.

پسر گفت. "تموم شد. این آخر راهه."

تفنگدار با اطمینانی عجیب گفت. "نه، این آخر راه نیست."

و حق با او بود. آنان به نور رسیده بودند، اما نه نور روز.



وقتی به منبع نور رسیدند، در نخستین نگاه به دیوار سنگی برخورد کردند که از سمت چپشان بیرون آمده بود و ریلی که سوار بر آن بودند، به ریل های دیگری متصل می شد که شبکه ی پیچیده ای شبیه تار عنکبوت ایجاد می کرد.

نور آنان را به سوی ریل های براق کشانده بود. بر روی برخی از آنها واگن های باری و مسافبری بود که کاملاً بر ریل ها چسبیده بودند. تفنگدار از مشاهده ی آنها به خشم آمد.

نور پر رنگ تر شد و چشمان شان را زد، اما این اتفاق آنقدر آرام رخ داد که چشمان شان به آن عادت کرد. آنان از تاریکی به روشنایی رسیدند، مانند غواصانی که از عمق تاریک دریا به سطح روشن آن می رسند.

نزدیک تر که شدند، شی بزرگی را دیدند که از تاریکی فاصله داشت. چهار چوبی زرد از نور در برابر شان ظاهر شد. آنجا شاید بیست و چهار راه ورودی بود و هر چه نزدیک تر می شدند، اندازه ی ورودی ها از پنجره ای کوچک به پنجره هایی بزرگ تر تغییر می کرد. وارد یکی از ورودی ها شدند که اندازه اش متوسط بود. بالای ورودی نوشته هایی به زبان های گوناگون وجود داشت. از این که توانست یکی از نوشته ها را بخواند، تعجب کرد. نوشته بود:

پیش بروید و راه تان را به سمت غرب /داه دهید.

نور داخل ورودی بیشتر بود. با تغییر مسیر ریل ها به یکدیگر رسیدند. آنجا بعضی از فانوس ها هنوز روشن بودند. رنگ شان قرمز، سبز و خاکستری بود.



از میان دو ستون سنگی بلند که معلوم بود هزاران وسیله ی نقلیه از آن گذشته اند، طی کردند. بعد به پایانه ی راه رسیدند. تفنگدار حرکت چهار چرخه را کند کرد تا آنکه ایستادند. نگاهی به اطراف انداختند.

پسر گفت. "اینجا شبیه متروئه."

"مترو؟"

"هیچی، مهم نیست."

پسر جلو رفت و دستش به دیواری بلند خورد. بعد اتاقک های متروک را دیدند که زمانی در آنها کتاب و روزنامه می فروختند. آنجا مغازه ی عتیقه فروشی، اسلحه فروشی (تفنگدار ناباورانه، هفت تیرها و تفنگ های گوناگونی دید؛ با بررسی دقیق تر آنها متوجه شد تفنگ ها هنوز پر هستند اما تیردان شان تقریباً بی مصرف بود) و مغازه ی لباس های زنانه بود. آنجا دستگاه تهویه ای که گویی هزاران سال قدمتش بود، هوا را تهویه می کرد. با چرخیدن پره هایش صدای بلندی در فضا طنین می انداخت. هوا بوی دستگاه می داد. صدای پای شان در فضا می پیچید.

پسر فریاد زد. "هی! هی! ..."

تفنگدار بلافاصله سرش را چرخاند و به طرف او رفت. پسر مقابل کتاب فروشی ایستاده و خشکش زده بود. آنجا جسدی مومیایی شده بود.

مومیایی اونیفرمی آبی و طلایی پوشیده بود. به نظر می رسید اونیفرم کار آموزان باشد.



جسد روزنامه ای قدیمی در دست داشت. وقتی تفنگدار کوشید نگاهی به آن بیندازد، روزنامه خرد شد و ریخت. چهره ی مومیایی شبیه سیبی پژمرده بود. تفنگدار با احتیاط گونه ی جسد را لمس کرد. خاک روی جسد را کنار زد، گونه و دهانش آشکار شد. بلافاصله دندانی طلایی برق زد.

تفنگدار زیر لب گفت. "اونا برای این که جسدها رو مومیایی کنن، از گاز استفاده کردن."

مومیایی های دیگری نیز آنجا بودند. تعدادشان زیاد نبود. همه آنها اونیفرم های طلایی و آبی پوشیده بودند. تفنگدار گمان کرد وقتی کسی آنجا نبوده از گاز استفاده کرده اند. این فکر ناراحتش کرد.

تفنگدار گفت. "بهتره بریم."

و بار دیگر به سوی ریل و چهار چرخه رفتند. اما پسر با عصیان گری و اعتراض پشت سر او ایستاد.

"نریم."

تفنگدار با تعجب سرش را چرخاند.

پسر با چهره ای گرفته گفت. "تو به خواسته ت نمی رسی، مگر این که من بمیرم. من می خوام خودم از شانسم استفاده کنم."

تفنگدار سرش را تکان داد و گفت. "باشه."

سرش را چرخاند، به سوی ستون سنگی رفت و بر چهار چرخه جستی زد.

پسر پشت سرش فریاد زد. "خودت تنهایی کار رو تموم کن، حتما می تونی."



تفنگدار پاسخ نداد، دسته ی چهار چرخه را گرفت و آن را تلمبه وار به حرکت واداشت.

پسر مشتش را گره کرد، چهره اش در هم بود.

تفنگدار با خود گفت، چقدر آسون می شه یه پسرک نوجوون رو گول زد.

او می دانست که عقب نشینی به مرگ هر دوی آنان منجر می شود، یا حتی بد تر از آن.

بعد دستش را بر دسته گذاشت و شروع به حرکت دادن آن کرد. چهار چرخه از ستون سنگی دور شد.

پسر فریاد زد. "صبر کن!"

و بعد به سوی چهار چرخه که در شرف غرق شدن در تاریکی بود، شتافت. تفنگدار می خواست سرعت چهار چرخه را بیشتر کند تا پسر را با تردید هایش رها کند.

اما در عوض وقتی پسر به طرف چهار چرخه پرید، خم شد و دست او را گرفت. قلبش تند می زد.

حالا به هدف شان نزدیک تر شده بودند.

صدای رودخانه بلندتر شده بود و خواب شان را مختل می کرد. تفنگدار در حالی که چند تیر در تاریکی شلیک کرده بود، اجازه داد پسر به تنهایی دسته را حرکت دهد و تلمبه بزند.

تفنگدار دلش درد می کرد، اما می دانست برای التیام آن کاری نمی تواند انجام دهد. تیرها در

تاریکی مسافت زیادی را طی نکردند. وقتی پسر از او پرسید تیرها چقدر دور شده اند، او پاسخی

نداد. اما می دانست که تیری که از کمان شکسته پرتاب می شود، بیش از صد یارد دور می شود،

آن هم اگر خوش شانس باشد.





صدای رودخانه بلندتر شده بود.

پس از ترک ایستگاه، در سومین نوبت توقف شان، بار دیگر نوری خیالی در برابرشان ظاهر شد. آنان وارد تونلی دراز با سنگ های مرموز و عجیب و درخشان شدند و دیوارهای نمودار می درخشیدند و برق می زدند.

سنگ ها صدای وحشیانه ی رودخانه را پاره پاره می کردند و انعکاس آن را متصاعد می کردند. صدا به گونه ای عجیب یکنواخت می آمد. حتی وقتی به نقطه ی تلاقی ریل ها رسیدند.

بعد که مسیر مستقیم شان را طی کردند، به نور جدیدی رسیدند که از دید تفنگدار مانند گاز داخل مهتابی هایی بود که در جشن جوزف می فروختند. از نظر پسر هم شبیه نور نئون بود. اما برقی که هر دوی آنان می توانستند آن را ببینند، برق تخته سنگی بود که همچون شبه جزیره ای احاطه شان کرده بود و آنان را به سوی تاریکی که پیش رو داشتند، هدایت شان می کرد.

ریل با افت و خیزهای بسیار همچنان ادامه داشت و تنها ستون های سنگی کهنه نگه دارشان بود. و آن سوی آن، در فاصله ای باور نکردنی، نوری ضعیف دیده می شد که شب تاب یا نور چراغ نبود، بلکه روشنایی واقعی روز بود.

پسر گفت. "وایستا! یه دقیقه صبر کن، خواهش می کنم!"

تفنگدار، بی آنکه سوالی بپرسد، چهار چرخه را به حال خود رها کرد تا بایستد. صدای رودخانه یکنواخت می آمد و از بالای سر و زیر پای شان می شد آن را شنید. روشنایی ساختگی سنگ نمناک مشمئز کننده به نظر می رسید. برای نخستین بار احساس کرد از فضای تنگ می ترسد و می خواهد هر چه زودتر از آنجا بگریزد و از زنده به گور شدن خلاصی یابد.



پسر گفت. "به راهمون ادامه می دیم؟ این همون چیزی نیست که اون می خواد؟ باید چهار چرخه رو ول کنیم و خودمون رو پرتاب کنیم؟"

تفنگدار می دانست این طور نیست، اما گفت. "نمی دونم اون چی می خواد."

"ما حالا اینجا زندانی شدیم. نمی تونیم بریم بیرون؟"

از چهار چرخه پیاده شدند و موقعیت شان را بررسی کردند. سنگ زیر پایش ابتدا به طرف بالا می رفت و بعد با حرکتی زاویه دار آنها را رهسپار فضای خالی پایین می کرد. تفنگدار زانو زد و نگاهی به پایین انداخت. دریافت شبکه ی ریل در زیر جوش و خروش رود پنهان شده است.

او می توانست به خوبی تاثیر زمان و آب را بر آهن مشاهده کند. بار دیگر جسد مومیایی را دید که ظاهراً منجمد شده بود، اما آن قدر ترد بود که با کوچک ترین تماس انگشتش فرو می ریخت. تفنگدار گفت. "ما پیاده راهمون رو ادامه می دیم."

انتظار داشت پسر باز هم اعتراض کند، اما پسر بر ریل فرود آمد و جلوتر از تفنگدار با گام هایی مطمئن، از روی میله های آهنی گذشت.

تفنگدار نیز او را تعقیب کرد و مراقب بود که اگر گام خطایی بردارد، فوراً او را بگیرد.

آنان چهار چرخه را رها کردند و با احتیاط از تاریکی بیرون آمدند و به راه شان ادامه دادند.

تفنگدار احساس کرد عرق تمام بدنش را آلوده کرده است. با ستون سنگی کشته ای رو به رو شد. صدای تپ تپ جریان رودخانه را زیر پایش حس می کرد. بعد رشته طنابی نامریی را زیر پایش فرض کرد. با خود گفت، ما بند بازیم، نگاه کن، مادر. من می خوام پرواز کنم.





زانو زد و مسیری را که طی می کردند، به دقت واریسی کرد. در این گیر و درازیر پایش صدایی هشدار دهنده شنید و احساس کرد آهن های جوش خورده ی زیر پایش دارند از هم باز می شوند، با این حال به راهش ادامه داد.

پشت سرشان چهار چرخه در تاریکی مطلق ناپدید شد. پهنای ستون سنگی به بیست پا می رسید. در سمت راست شان ستون دیگری بود. از آن هم عبور کردند.

ابتدا روشنایی روز را مشاهده کردند. (شاید با هر گامی که بر می داشتند، نور از آنها کناره می گرفت و آنها را به طرف خود می کشاند.) اما تفنگدار دریافت نور به تدریج واضح تر و مشخص تر می شود. هنوز به نور نزدیک نشده بودند، ام ریل ها همچنان ادامه داشتند.

پسر از سر تعجب نالید و ناگهان به پهلوی زمین خورد. پیش از آنکه گامی به جلو بردارد، مدتی لنگ زد.

جیک گفت. "من می توئم ادامه بدم."

تفنگدار هم به راه شان ادامه داد. پسر با گام هایی ضعیف راه می رفت.

همچنان به سمت بالا می رفتند. پیاده روی کسالت آوری بود، به همین دلیل راه طولانی تر به نظر می رسید. هوا هم خفقان آور بود و تفنگدار احساس می کرد در هوا معلق مانده است. بارها ذهنش کوشید توضیحی منطقی برای حضور در این فضا بیابد. ذهنش شاهد اتفاقاتی غیر عادی و عجیب بود.

صدای ناله های ریل بدنش را به پهلوی متمایل می کرد و انگشتانش به دنبال دستگیره ای نامرئی برای حفظ تعادلش می گشتند. صدای پاشنه ی کفش شان بر آهن شکسته ی ریل به گوش می



رسید. باد به صورتش می خورد و موهایش را موج می کرد. چشمانش را بست. آب با سرعت بسیار به پاهایش هجوم برد.

فلز زیر پایش ناله سر داد و آهسته قدمی به عقب برداشت. مردد ماند، بی آنکه به افتادن فکر کند، یا اینکه چه مسیری را طی کرده اند و چقدر تا مقصد مانده است. حتی فکر نمی کرد که پسر ممکن است کشته شود.

پسر با خونسردی گفت. "سه قدم دیگه مونده. من می خوام بپریم!"

تفنگدار ناگهان نیم رخ او را در آفتاب روز دید که با بی احتیاطی قوز کرد و جستی زد.

پایش که به زمین رسید، تمام تخته سنگ های بزرگ به حرکت در آمدند. بار دیگر آهن ریل زیر پای شان نالید و ابتدا صدای خرد شدن و فرو ریختن سنگ ریزه ای در فضا پیچید و بعد سنگ ریزه از بالا به عمق آب پرتاب شد.

تفنگدار گفت. "تو اون بالایی؟"

پسر که صدایش گویی از ته چاه می آمد، گفت. "بله، اما اینجا خیلی سسته. فکر نمی کنم بتونه وزن تو رو تحمل کنه. وزن من رو می تونه، اما وزن تو رو نمی تونه تحمل کنه. برگرد. برگرد و من رو تنها بذار."

صدایش خونسرد اما عصبی بود.

تفنگدار گام بلندی به جلو برداشت. پسر مستاصل، بدنش لرزید. "برگرد. من نمی خوام بمیرم."



تفنگدار با عصبیت گفت. "به خاطر خدا، برو جلو، راه رو باز کن. این سنگ ها ممکنه روی سرم
بریزن."

پسر به راهش ادامه داد.

هر دوی شان بالا رفتند.

بله، سنگ ها سست تر هم شده بودند. سنگ ها یکی پس از دیگری سقوط می کردند. تفنگدار
منتظر بود فضای خالی میان ریل ها آنان را به عقب بکشاند یا اجازه دهد از بالای بریدگی عبور
کنند.

به روشنایی زل زد.

نور حالا رنگ مشخص داشت - رنگش آبی بود - و هر چه نزدیک تر می شدند، آمیزه ای از
تشعشعات سبز فسفری به آن افزوده می شد. پنجاه یا صد یارد مانده بود. نمی توانست محاسبه کند.

به راه ادامه دادند. حالا با پاهایش یکی یکی میله های وسط ریل را پشت سر می گذاشت. بار دیگر
که به جلو نگاه کرد، نور به شکل سوراخی روشن در آمده بود.

آنان تقریباً به خروجی رسیده بودند.

بله، سی یارد مانده بود. معادل نود گام. می توانستند باقی راه را به آسانی طی کنند. شاید مرد سیاه
پوش آنجا بود. شاید فکر پلیدی به ذهنش رسیده بود.

چیزی جلوی روشنایی روز را گرفت.



سرش را بلند کرد و نیم رخ کسی را دید که مانع ورود روشنایی روز به داخل می شد و تنها کور سویی از نور از بالای شانه هایش پیدا بود.

"سلام پسر!"

صدای مرد سیاه پوش رو شنیدند؛ صدایی همراه با خنده ای بلند.

تفنگدار کورکورانه به دنبال استخوان آرواره گشت، اما آن را پیدا نکرد. او می خندید و صدای قهقهه اش گوش شان را می آزرده. پسر فریاد زد و تعادلش را از دست داد و چرخید و تکان دست هایش هوا را حرکت داد.

آهن زیر پای شان جدا شد؛ ریل کمی کج شد و تکان خورد. پسر زمین خورد و یک دستش را در تاریکی بالا آورد و سنگی را محکم گرفت. به سنگ آویزان شد و چشمان سیاهش به تفنگدار نگریست.

"کمکم کن!"

مرد سیاه پوش گفت. "بیا بالا تفنگدار. و گرنه هرگز پیدام نمی کنی."

تمام کارت های بازی رو شده بود، جز یکی. پسر آویزان، کارت زندگی تاروت، مرد به دار آویخته، ملوان فنیقی، بی گناهی سرگردان در امواج دریایی.

صبر کن.

"پس من برم؟" صدا آن قدر بلند بود که تفنگدار به سختی می توانست افکارش را جمع کند.

"کمکم کن!"



ستون سنگی تکان شدید تری خورد و با سر و صدای بسیار سنگ هایش شروع به ریزش کرد.
"پس من ترک می کنم!"

"نه!"

پاهایش جستی به جلو زد و از پسرک گذشت، سر خورد، او را سرازیری به سوی نور می کشید، تصویر برج سیاه بر چشمش نقش بست. ناگهان همه جا ساکت شد. نیم رخ رفته بود، حتی وقتی از او فاصله گرفت، صدای ضربان قلبش قطع شد. اشک از چشمانش جاری شد. سنگی یافت و با کمک آن خود را بالا کشید. پشت سرش، صدای پسرک به گوشش رسید.
"برو. دنیای دیگه ای هم وجود داره."

با اکراه از پسرک دور شد، خود را بالا کشید و خود را به نسیم شمال و نور رساند. سرش را چرخاند و انتظار داشت که ژانوس (خدای باستان با دو سر که محافظ درهای ورودی بود) را ببیند، اما آنجا چیزی جز سکوتی ژرف نیافت.

دیگر صدای پسرک هم به گوشش نمی رسید.

پایش به پرتگاهی که به علف زار ختم می شد، رسید. آنجا مرد سیاه پوش دست بر سینه، ایستاده بود.

تفنگدار رنگ پریده، با چشمان درشت گود افتاده و پیراهن خاک آلود تلوتلو خوران پیش رفت. شاید سرنوشت محتوم او این بود که مانند قاتلی گریزان زندگی کند یا روحی فرومایه داشته باشد و همواره در دالان ها و شهرها، در حال فرار باشد. می خواست از چهره ی پسرک فرار کند و او



را در آن دخمه مدفون سازد. دلش می خواست او تبدیل به جیک شود و جیک تبدیل به او. او آرزو می کرد تبدیل به جیک شود و با زبان او حرف بزند.

این مرگ بود. مگر نه؟ مگر نه؟

او راه رفت و تپه ی سنگی را به جایی که مرد سیاه پوش ایستاده بود، طی کرد. آنجا، ریل ها به تدریج محو شدند. گویی هرگز وجود نداشتند.

مرد سیاه پوش لبخند زنان، کلاش را برداشت.

فریاد زد. "اینجا آخر خط نیست. تازه آغاز ماجراست. تو تا اینجا اومدی، تفنگدار. من تحسینت می کنم!"

تفنگدار با سرعتی خیره کننده، هفت تیرهایش را از غلاف بیرون آورد و دوازده بار ماشه را چکاند. انفجار گلوله ها در صخره های پشت سرشان طنین انداخت.

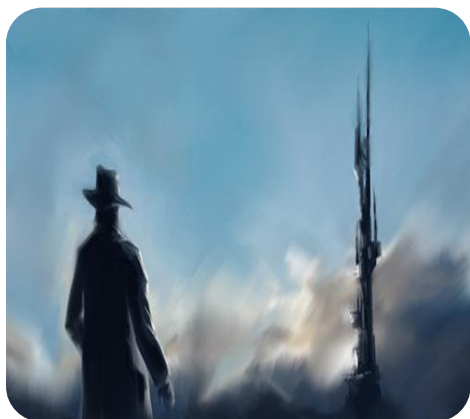
مرد سیاه پوش خندید و گفت. "حالا وقتشه. من و تو، با هم جادوگری کنیم. تو دیگه من رو نمی کشی، چون نمی خوای کشته بشی."

چند گام به عقب برداشت و گفت. "پس دنبال من بیا. بیا. بیا..."

تفنگدار با پوتین های پاره، به سوی مکان مشورت، رفت.

فصل پنجم

تفنگدار و مرد سیاهپوش



مرد سیاه پوش او را به قربانگاهی کشاند تا آنجا با هم مذاکره کنند. بلافاصله آنجا را شناخت؛ صلیب گاه حضرت مسیح بود؛ مکانی پر از جمجمه ی پوسیده. جمجمه های سفید احشام، گرگ ها، آهوی کوهی و خرگوش ها.

صلیبگاه همچون قدحی بر آ«ده در سرایشی کوه به نظر می رسید و در زیر آن می توانست درختان صنوبر یوشع بن نون، پیغمبر بنی اسرائیل را ببیند. آسمان آبی بالای سرش، لطیف تر از دوازده ماه پیش به نظر می رسید و آنجا چیزی غیر قابل وصف از وجود دریا خبر می داد.

با خود گفت، جیم در غرب، کاتبرت.

در هر جمجمه ای و حلقه ی تهی هر چشمی، چهره ی جیک را می دید.

مرد سیاه پوش بر کنده ی درخت آهن نشست. پوتین هایش خاکی بود. بار دیگر کلاهش را بر سر گذاشته بود. تفنگدار به وضوح چانه ی مربعی شکل او را می دید.

خندید و گفت. "چوب جمع کن، تفنگدار. این قسمت از کوهستان آرام به نظر می رسه. اما سرما تا مغز استخوان آدم نفوذ می کنه. اینجا قربانگاهه."



تفنگدار گفت. "می کشمت."

"نه، تو این کار رو نمی کنی. نمی تونی این کار رو بکنی. اما می تونی چوب ها رو جمع کنی تا یاد اسحاق بیفتی."

تفنگدار منظور او را نفهمید. بی آنکه کلامی به زبان آورد، رفت و مانند شاگردی معمولی، مشغول جمع کردن چوب شد. چوب های نازک را جمع کرد. آنجا بوته ی خاری نیافت و درخت آهن نیز قابل اشتعال نبود.

سرانجام با دستی پر از چوب های باریک و لباسی کاملاً خاکی بازگشت. گویی در آرد غلتیده بود. خورشید در پس رفیع ترین درختان یوشع بن نون هبوط کرد و پرتوهای مایل به قرمز از میان شاخه ها می تابید و پایین رفت تا با بی تفاوتی جای خود را به تاریکی ظلمانی بسپارد.

مرد سیاه پوش گفت. "عالیه. تو آدم جالبی هستی! بهت تبریک می گم!"

خندید. تفنگدار چوب ها را جلوی پایش ریخت و صدایی بلند همراه با گرد و غبار بلند شد، گویی بالونی به هوا برخاسته باشد.

مرد سیاه پوش نه نگاه کرد و نه از جایش تکان خورد. صرفاً آتشی برپا کرد. تفنگدار، شکل گرفتن آتش را تماشا کرد. وقتی کارش تمام شد، دودی بلند از آتش برخاست. مرد سیاه پوش دستش را به سوی آسمان بالا برد، آستین بلندش کنار رفت و دستان خوش تراشش بیرون زد. فوراً آستینش را پایین آورد. آتش بزرگ با جرقه هایی آبی می سوخت. مرد سیاه پوش گفت. "من کبریت داشتم. اما فکر کردم شاید تو از جادو خوشت بیاد. فقط به خاطر تو این کار رو کردم. حالا شام مون رو درست کن."



چین های ردای بلندش تکان خورد و از زیر آن لاشه ی خرگوشی را بیرون آورد.

تفنگدار بی آنکه حرف بزند، خرگوش را به سیخ کشید و کباب کرد. خورشید که کاملاً غروب کرد، بوی کباب به مشام رسید.

اطراف صلیبگاه، سایه های ارغوانی از فرط گرسنگی سرگردان بودند. وقتی خرگوش پخت، تفنگدار صدای غرغر شکم گرسنه اش را شنید. وقتی گوشت کاملاً پخت، آن را از روی آتش برداشت و به مرد سیاه پوش داد. بعد کوله پشتی اش را به دنبال غذا زیر و رو کرد و با بدنی گرسنه خود را عقب کشید.

مرد سیاه پوش لحن کلامش را که آمیزه ای از خشم و تفرعن بود، کنترل کرد و گفت. "این کار بی فایده ست."

در اثر کمبود ویتامین، گلوی تفنگدار کمی زخم شده بود و با بلعیدن هر چیز نمکین رنج می برد.

"تو از گوشت جادو شده می ترسی؟"

"آره."

مرد سیاه پوش کلاهش را بالا برد.

تفنگدار ساکت نگاهش کرد. از آن زاویه، چهره ی مرد سیاه پوش آکنده از یاس بود. چهره اش زیبا و منظم می نمود. نشانی از ترس یا پنهان کردن رازی بزرگ در چهره اش یافت نمی شد. موهای بلند سیاهش زبر می نمود. پیشانی اش بلند، چشمانش تیره بود. لب هایش حریص و چهره اش به رنگ پریدگی صورت تفنگدار.



سرانجام گفت. "من انتظار داشتم تو پیرتر باشی."

"من فناپذیرم. می تونستم به شکلی در پیام که تو انتظارش رو داری. اما می خواستم اون طوری باشم که بودم، همون طوری که به دنیا اومدم. غروب رو می بینی، تفنگدار؟"

خورشید رفته رفته غروب می کرد و غرب را با نور سرخ رنگش زینت می داد.

مرد سیاه پوش گفت. "تو تا مدت ها طلوع خورشید رو نمی بینی."

تفنگدار به یاد گودال زیر کوهستان افتاد و به آسمان چشم دوخت؛ آنجا صور فلکی به وفور پیدا بود.

آرام گفت. "مهم نیست."

مرد سیاه پوش کارت های تاروتش را به سرعت بُر زد. کارت ها بزرگ بودند.

مرد سیاه پوش گفت. "اینا کارت های تاروتن. بیا از نزدیک ببینشون."

"چرا؟"

"می خوام آیندت رو پیش بینی کنم، رولند. باید هفت تا کارت رو برگردونی و ارتباط هر کارت رو با کارت دیگه حدس بزنی. سیصد ساله که این کارو انجام ندادم. تا حالا آینده ی کسی مثل تو رو پیش بینی نکردم. تو آخرین جنگجوی دنیایی. آخرین بازمانده ی جنگ های صلیبی. این باید برات خیلی جالب باشه، رولند! تو هنوز نمی دونی چطور می تونی به برج نزدیک بشی و وقتشم نمی دونی. دنیا دور سرت می چرخه."

تفنگدار گفت. "پس آیندم رو بگو."





نخستین کارت را برگرداند.

مرد سیاه پوش گفت. "مرد به دار آویخته. هنوز ارتباط بین این کارت با کارت های دیگره معلوم نیست. این کارت به معنای قدرته، نه مرگ. تو، تفنگدار، مرد به دار آویخته ای. برای رسیدن به هدف، آهسته و مطمئن تمام گودال های جهنم رو پشت سر می ذاری. تو یه همسفر داشتی، این طور نیست؟"

کارت دوم رو برگرداند. "دریانورد، با پیشونی بلند، صورت بی مو و چشم های خیره. اون غرق شده و هیچ کسم نجاتش نداده. اون پسر، جیک رو می گم."

تفنگدار تکانی به خود داد و حرفی نزد.

سومین کارت را برگرداند. میمونی با پاهی باز از هم که بر شانه ی مردی جوان ایستاده بود. در چهره ی مرد جوان ترس به وضوح دیده می شد. تفنگدار که با دقت بیشتری به کارت نگاه کرد، متوجه شد میمون تازیانه ای در دست دارد.

"زندانی. یه کم پریشون به نظر می رسه، این طور نیست؟" مرد سیاه پوش این را گفت و خندید.

کارت چهارم را برگرداند. زنی با شالی دور سرش، پشت چرخ ریسندگی نشسته بود. چهره ی زن ترکیبی از خنده ی شیرانه و حق هق گریه بود.

مرد سیاه پوش گفت. "بانوی سایه ها. به نظر تو اون دو تا چهره داره، مگه نه؟ اون ژانوسه."

"چرا این کارت ها رو به من نشون می دی؟"



مرد سیاه پوش در حالی که هنوز لبخند بر لب داشت، گفت. "سوال نپرس. اصلاً سوال نپرس. فقط ببین. این کار باعث می شه تو احساس آرامش کنی. مثل شرکت تو مراسم کلیسا می مونه."

بعد پوزخندی زد و کارت پنجم را برگرداند.

"مرگ. اما نه برای تو."

کارت ششم را برگرداند.

تفنگدار به کارت نگاه کرد و احساسی عجیب درونش را آکند. احساسش آمیخته ای از ترس و لذت و تمام احساساتی بود که نمی شد توصیف شان کرد.

مرد سیاه پوش آرام گفت. "برج."

این کارت در مرکز کارت های دیگر قرار داشت، مانند قمرهای مصنوعی که دور ستاره ای درخشان می چرخند.

مرد سیاه پوش کارت برج را روی کارت مرد به دار آویخته قرار داد و آن را مخفی کرد.

تفنگدار پرسید. "این کار چه مفهومی داره؟"

مرد سیاه پوش جواب نداد.

تفنگدار پرسید. "این کار چه مفهومی داره؟"

مرد سیاه پوش باز هم سکوت کرد.

"لغت به تو!" باز هم سکوت کرد.



"پس کارت هفتم چی می شه؟"

مرد سیاه پوش کارت هفتم را برگرداند. تصویر درخشان خورشید در آسمان بود. کوپید (خدای عشق که به صورت کودک برهنه تجسم می یابد.) و ارواحی که اطرافش سرگردان بودند.

"کارت هفتم به معنی زندگيه، اما نه برای تو."

"مفهوم این کارت ها چیه؟"

مرد سیاه پوش گفت. "قرار نیست تو مفهومشون رو بدونی. من باید بدونم." کارت ها را با در آتشی که رو به خاموشی می گرایید، انداخت.

کارت ها سوختند و آتش را شعله ور تر کردند. قلب تفنگدار به تپش افتاد و خشکش زد.

مرد سیاه پوش بی اعتنا گفت. "حالا بخواب. شاید تو خواب یه چیزایی بفهمی."

تفنگدار گفت. "من خفه ت می کنم و می کشمت."

به سمت دیگر آتش رفت و همان جا چمباتمه زد. مرد سیاه پوش خندید. چشمانش پف آلود بود. انعکاس خنده اش گویی در تمام دنیا طنین یافت. تفنگدار خوابید.

خواب دید.

تفنگدار گیج و سرگردان راه می رفت.

صدای مرد سیاه پوش را شنید. "همه جا نورانی بشه." همه جا نورانی شد.



"حالا می خوام آسمان تاریک و پر ستاره بشه و زیر پامون آب باشه." همین اتفاق افتاد. تفنگدار دریایی را در برابر خود دید. ستارگان نیز در آسمان می درخشیدند.

مرد سیاه پوش زمین را فرا خواند. زمین از دل دریای بی کران، بیرون آمد.

"بسیار خب. این تازه شروع ماجراست. می خوام همه جا پر از گیاه و درخت و مزرعه بشه."

همین طور شد. سوسماران همه جا دیده می شدند، خرناس می کشیدند و یکدیگر را می خوردند. باران در جنگل ها می بارید. سرخس های بزرگ با برگ های سوزنی شان سر به آسمان برافراشته بودند. سوسک های دو سر در هم می لولیدند. تفنگدار تمام این ها را در برابر خود یافت.

مرد سیاه پوش گفت. "حالا، تو، ای مرد..." اما تفنگدار همان جا، ایستاده بود و تکان نمی خورد. افق بی کران و زمین در برابرش تعظیم کردند. بله، تعظیم کردن را به آنها آموخته بودند، مدت ها پیش از آن که زمین به حرکت خود ادامه دهد. تمام قاره ها در برابر دیدگانش پدیدار شدند. ابرهای تیره آسمان را آکنده. فریاد زد و دستش را حائل چشمانش قرار داد.

"همه جا نورانی بشه!"

صدایی که فریاد می زد، دیگر صدای مرد سیاه پوش نبود؛ انعکاس بود که در فضا شنیده می شد.

"نور!"

همه جا نورانی شد.



خورشید کوچک و به سیاره ای قرمز تبدیل شد که دو ماه، دورش می چرخیدند. سیاره ی بزرگی که از آن گاز متصاعد می شد، آن قدر بزرگ بود که مراقب خود باشد. و دنیای بزرگی که سرزمین های اطرافش پوشیده از یخ بودند.

"نور!" دنیاهای دیگری نیز آنجا بودند. یک، دو، سه دنیا. یکی از آنها گلوله ای یخی چرخان غرق در تاریکی محض بود که خورشید آن را در بر گرفته بود. تاریکی.

تفنگدار گفت. "نه!" کلامش در تاریکی بازتابی نیافت. آنجا تاریک تر از ظلمات بود. گویی تاریک ترین شب بود. تاریکی در کوهستان همچون لکه ای سیاه بر پهنای خورشید بود. "بسه دیگه. بسه دیگه."

"نور!"

"بسه دیگه. بسه دیگه، خواهش می کنم."

ستارگان کوچک تر شدند. تمام ابرها گرد هم جمع شدند. گویی تمام دنیا او را در بر گرفته بود.

"یا مسیح، بسه دیگه. بسه دیگه."

صدای مرد سیاه پوش در گوشش پیچید. "پس از اینجا برو. فکر برج رو از سرت بیرون کن. روح تو نجات بده."

بر خود تسلط یافت. ترسان و تنها و از خود بی خود در تاریکی و وحشت زده از حمله ای که در انتظارش بود، خود را جمع و جور کرد و حرف آخرش را زد.



"نه، هرگز!"

"پس بذار همه جا روشن بشه!"

آفتابی بزرگ هویدا گشت. با سوزش شدیدش بر او شلاق می زد. چیزی نمانده بود بیهوش شود. اما پیش از آن، چیز مهمی دید. آن را جست و جو کرد.

جنون از ذهنش گریخت و بار دیگر بر خود مسلط شد.

هنوز شب بود. چیزی به ذهنش نمی رسید. از منبع اهریمنی ای که مرد سیاه پوش ایجاد کرده بود، فاصله گرفت. نگاهش به درختی افتاد که زمانی مرد سیاه پوش زیر آن نشسته بود.

ناامیدی را با تمام وجودش احساس کرد. خدا/یا، همه چیز از نو آغاز شد. و بعد صدای مرد سیاه پوش را از پشت سرش شنید. "از اینجا برو، تفنگدار. نمی خوام آن قدر به من نزدیک باشی. تو داری تو خواب حرف می زنی."

تفنگدار با بدنی لرزان به راهش ادامه داد. ناگهان از خواب بیدار شد. جز خاکستر، چیزی از آن آتش باقی نمانده بود.

مرد سیاه پوش کنار آتش نشسته بود و باقی مانده ی گوشت خرگوش را می خورد.

گفت. "تو کارت رو خوب انجام دادی. من هیچ وقت دنبال مارتین نفرستادم. وگرنه اون احمق میومد اینجا."

تفنگدار پرسید. "اون چی بود؟"



کلامش نا مشخص و لرزان می نمود. احساس می کرد اگر از جایش تکان بخورد، پاهایش خم می شود.

مرد سیاه پوش بی اعتنا گفت. "دنیا." آروغی زد و استخوان خرگوش را در آتش انداخت. بادی که بر صلیبگاه وزیدن گرفت، ناله ای دردناک سر داد.

تفنگدار بی اختیار گفت. "دنیا؟"

مرد سیاه پوش گفت. "تو برج رو می خوی؟"

"آره."

مرد سیاه پوش گفت. "اما هیچ وقت پیداش نمی کنی." و خنده شیرانه ای سر داد. "وسط راه برج تو رو می کشه."

تفنگدار گفت. "تو هیچی در مورد من نمی دونی." مرد سیاه پوش دیگر نمی خندید.

مرد سیاه پوش با لحنی ترسناک گفت. "من پدرت رو تعلیم دادم و خودمم شکستش دادم. من از طریق مارتین به مادرت دسترسی پیدا کردم و روحش رو تسخیر کردم. این سرنوشت اون بود. من محبوب ترین نوکر برج سیاهم. زمین تو دستای منه."

تفنگدار گفت. "اون چی بود من دیدم؟ آخر خوابم، یه چیزی دیدم. چی بود؟"

"به نظر می رسید چی باشه؟"

تفنگدار ساکت ماند و فکر کرد. کوشید تنباکویش را بیابد، اما چیزی نیافت.



سرانجام تفنگدار گفت. "اون یه نور بود. یه نور سفید بزرگ. بعد..." به میان حرفش پرید و به مرد سیاه پوش نگریست. خم شد و احساسی بیگانه در چهره اش یافت.

او گفت. "تو نمی شناسیش." و بار دیگر لبخند زد. "O جادوگر بزرگیه که مرده ها رو زنده می کنه."

مرد سیاه پوش گفت. "من می شناسمش. اما نمی دونم اون چی بود..."

تفنگدار تکرار کرد. "به نور سفید بود. بعد گاهی رو دیدم که همه جا بود. من در برابر اون کوچک بودم. بی نهایت کوچک."

مرد سیاه پوش چشمانش را بست. سرش را زیر افکند. "پر کاه، مطمئنی؟"

تفنگدار گفت. "آره. اما رنگش ارغوانی بود."

مرد سیاه پوش گفت:

دنیا پر از اتفاقات ضد و نقیضه. مغز زنده نمی تونه مغز مرده رو درک کنه. ذهن محدود نمی تونه چیزای نامحدود رو درک کنه.

حقیقت جهان هستی به ضرر مصلحت گراها و آدمای منفی بافه. پیش از این که دنیا به حرکت در بیاد، صدها نسل به وجود اومدن، اون وقت بود که بشر آن قدر به پیشرفت علمی دست یافت که تونست با استفاده از علمش به تراشه های کوچکی از ستون های بزرگ حقیقت دست پیدا کنه.

با این حال، با وجود پیشرفت در دسترسی به حقایق هستی، باز هم افراد کمی به بینش و بصیرت واقعی رسیدن. تفنگدار، بیماری کشنده ای که ما بهش سرطان می گیم، پدرای ما رو نابود کرد.



(تفنگدار گفت. "من حرفت رو باور نمی کنم." مرد سیاه پوش خندید و گفت. "مجبور نیستی باور کنی.")

صدها چیز عجیب دیگه ای هم به وسیله ی آدم ها کشف یا ساخته شد.

اما این اطلاعات منجر به بصیرت و بینش بیشتر نشد. یکی دیگه از پیشرفت های علمی بشر، لقاح مصنوعی بود. ("یعنی چه؟" "یعنی بچه دار شدن با اسپرم مرد.")

یا ساخت ماشینی که حرکت می کرد. کسب علم و دانش بیشتر به نتایج ترسناک تری منجر می شه. می فهمی چی میگم؟ معلومه که نمی فهمی. تو خودت رو تو دنیای شاعرانه محدود کردی. با این حال، تو هم محدودیت هایی داری، نه در باور و ایمان، بلکه در درک. تو با آنتروپی معکوس روح رو به رو هستی.

اما یه واقعیت دیگه:

بزرگ ترین رازی که جهان تقدیم ما می کنه، زندگی نیست، بلکه قالبه. قالب زندگی رو تشکیل می ده و برج هم قالب رو در بر می گیره. بچه ای از پدرش می پرسه: "پدر، تو آسمون چیه؟" پدر می گه: "فضا." بچه: "بعد از اون فضا چیه؟" پدر: "کهکشان." بچه: "بعد از کهکشان چیه؟" پدر: "کسی نمی دونه."

می بینی؟ قالب بر ما غلبه می کنه. از نظر ماهی، دریایی که توش زندگی می کنه، دنیا محسوب می شه. وقتی از آب بیرون میاد و وارد دنیای جدیدی می شه که آسمونش آبییه و ممکنه خفه بشه، چه فکری به ذهنش می رسه؟



یا کسی ممکنه نوک مداد رو زیر ذره بین بگیره و با تعجب متوجه شه که نوک مداد جامد نیست؛ از اتم‌هایی ساخته شده که دائم در حال حرکت و چرخیدن هستن، مثل یک تریلیون سیاره. اما این اتم‌های سیال مثل یه شبکه‌ی بزرگ به هم وصلن و وقتی نوک مداد رو نگاه می‌کنیم، فکر می‌کنیم، جامده.

فاصله‌ی این اتم‌ها ممکنه کم یا زیاد باشه. خود اتم‌ها هسته دارن و هسته هم از الکترون و پروتون تشکیل می‌شه. هر چه بیشتر مطالعه می‌کنیم، اطلاعات بیشتری در مورد عناصر تشکیل دهنده‌ی اتم کسب می‌کنیم. بعد به چی می‌رسیم؟ به تاکیون؟ در این دنیا هیچ چیزی رو نمی‌شه منکر شد. هیچ وقت نمی‌تونیم ادعا کنیم که به نتیجه‌ی نهایی رسیدیم.

وقتی جوجه از درون تخم به اون نگاه می‌کنه، یه چیز سفت و گرد می‌بینه. وقتی تو از پوسته‌ی زمین خارج می‌شی، ممکنه با نور بزرگ و خیره‌کننده‌ی رو به رو بشی. آیا ممکنه به این نتیجه برسی که تمام دنیا فقط یک اتم پر کاهه؟ ممکنه فکر کنی با سوزوندن یه شاخه‌ی باریک، جاودانگی چیزهای جاودانه رو از بین بردی؟

شاید دیدی که دنیای ما چه نقشی داره. مثل یه اتم پر کاه. هر چیزی که ما کشف می‌کنیم، از ویروس‌های کوچک گرفته تا ابرهایی که شبیه اسب هستن، از عناصر بسیار کوچکی تشکیل شدن. وقتی موجودات هستی نابود می‌شن، به رنگ زرد و قهوه‌ای درمیان و پژمرده می‌شن. شاید تازه این نقطه شروع همه چیز باشه. ما می‌گیم دنیا همچنان به حرکت خودش ادامه می‌ده. شاید منظور ما اینه که دنیا داره نابود می‌شه. تفنگدار، حالا می‌بینی که ما چه درک پایی نسبت به دنیا داریم! خدا بر تمام اتفاقات جهان هستی نظارت داره.



شن‌هایی بیابونی رو که طی کردی تا تونستی من رو پیدا کنی، در نظر بگیر و در ذهنت تصور کن که تو هر دونه‌ی ماسه چه دنیایی وجود داره. درون هر کدام از موجودات هستی، دنیای بزرگی وجود داره. تو با هر قدمی که بر می‌داری، میلیون‌ها دنیا رو طی می‌کنی و این زنجیره تا ابد ادامه داره.

قالب تفنگدار، قالب ...

هنوز فرضیه‌ی دیگه‌ای هم وجود داره. اینکه تمام دنیا رو تو یه برج خلاصه کنی. شاید ورود به اونجا، راهی برای رسیدن به الوهیت باشه. تو جراتش رو داری که وارد اونجا بشی؟ جایی که حقایق بی‌پایان هستی رو در بر می‌گیره و اتاقی که اونجاست، چه جور جایی می‌تونه باشه؟ تو جراتش رو نداری.

تو جراتش رو نداری.

تفنگدار گفت. "اون اتاق خالیه؟"

"نمی‌دونم." سایه‌ی ترس چهره‌ی مرد سیاه‌پوش را پوشاند؛ "از این گذشته، هیچ وقت این سوال رو نمی‌پرسم. چون ممکنه نشون دهنده‌ی نادونی باشه."

"می‌ترسی بمیری؟"

"شایدیم از حساب و کتاب می‌ترسم." مدتی ساکت ماند. شبی طولانی بود. صور فلکی کهکشان، در فضای تاریک بالای سرشان می‌درخشید. تفنگدار از خود پرسید، چی می‌شد اگر آسمون تاریک پاره‌پاره می‌شد و نور از اون متصاعد می‌شد؟



او گفت. "آتش درست کن. سردهمه."

تفنگدار خوابید و بیدار که شد، در چهره ی مرد سیاه پوش حرص و طمعی عجیب یافت.

"به چی نگاه می کنی؟"

"به تو."

او آتشی درست کرد و گفت. "به من نگاه نکن. از این کار بیزارم." بعد به شرق چشم دوخت تا طلوع خورشید را تماشا کند، اما شب و تاریکی کماکان ادامه داشت.

"داری دنبال نور می گردی؟"

"من به طرف نور می رفتم."

"به نور رسیدی. اشتباه از منه که واقعیت رو فراموش کردم. ما هنوز باید در مورد چیزای زیادی با هم مذاکره کنیم، من و تو. چیزایی که استادم به من گفت."

"اون کیه؟"

مرد سیاه پوش لبخند زد و گفت. "ما باید از حقایق حرف بزنیم، بدون دروغ و سحر و جادو."

"جادو؟ منظورت چیه؟"

مرد سیاه پوش گفت. "آیا باید حقیقتی بین ما، به عنوان دو مرد، وجود داشته باشه؟ بله. یه حقیقتی وجود داره که شاید تا حالا اونو نشنیده باشی. فقط دشمن ها حقیقت رو به هم می گن. دوست ها و عاشق ها همیشه دروغ می گن."



"پس ما قراره در مورد حقایق با هم حرف بزنیم. حالا از اینجا شروع می کنیم، به من بگو منظورت از جادو چیه."

"جادو همون طلسمه. طلسم استاد من آن قدر دووم داره تا کار ما تموم شه و به نتیجه برسیم."

"این جادو تا کی دووم میاره؟"

"تا مدت ها. درست نمی دونم." مرد سیاه پوش در برابر آتش ایستاد و شعله های قرمز آتش تصاویری را بر چهره اش نقش زد. "هر سوالی داری، بپرس. من هر چی بدونم، بهت می گم. تو بالاخره پیدام کردی. پس حفته که بدونی. فکر نمی کردم پیدام کنی. می تونی سوالاتت رو بپرسی. شاید زودتر به نتیجه برسیم."

"استاد تو کیه؟"

"من هیچ وقت ندیدمش. اما تو باید ببینیش. برای پیدا کردن برج، این اولین قدمه." مرد سیاه پوش لبخندی شیرانه ای زد و گفت. "تو باید اونو بکشی، تفنگدار. با این حال، من فکر می کنم این چیزی نیست که تو می خواستی بدونی."

"اگه هرگز اونو ندیدی، چطور می شناسیش؟"

"یه بار خوابش رو دیدم. وقتی نوجوان بودم و در سرزمینی دور زندگی می کردم، به خوابم اومد. هزار سال پیش، یا شاید پنج یا ده هزار سال پیش بود. قرن ها پیش، خوابش رو دیدم و منو با وظیفه م آشنا کرد. با اینکه ماموریت های زیادی رو در سال های بین جوانی و عروجم به آسمون انجام داده بودم. اما تو اونو می بینی. می بینی چقدر تو رو جدی گرفته."

"این غریبه اسم نداره؟"



"O صداس می زنن."

"اسمش چیه؟"

"مرلین." مرد سیاه پوش این را گفت و در جایی در شرق تاریک، آنجا که کوهستان بر تخته سنگی تکیه زده بودند، کلامش را تایید کردند و ببری جیغ کشید. تفنگدار لرزید. مرد سیاه پوش بی آنکه به او توجه کند، گفت. "با این حال، بازم فکر نمی کنم این همون سوالیه که می خواستی پرسسی. تو آدمی نیستی که چنین سوالای عجیب و دور از ذهنی پرسسی."

تفنگدار می دانست سوال اصلی اش چیست، تمام شب به آن فکر کرده بود. در واقع، سال ها بود که به آن فکر می کرد. لب هایش لرزید، اما باز هم سوالش را نپرسید.

"اون غریبه، مرلین، مثل خودت نوکره برجه؟"

"مقامش بالاتر از منه. سیاه پوسته. در همه ی زمان ها و مکان ها حضور داره. با این حال یکی هست که مقامش از اونم بالتره."

"کی؟"

مرد سیاه پوش با زمزمه ای وهمناک گفت. "بست، حیوان چهارپا. اون نگهبان برجه. اون همه ی جادوها و طلسم ها رو ایجاد کرده."

"اون چی هست؟"



مرد سیاه پوش با صدایی بلند گفت. "اینو از من نپرس." صدایش به سختی از گلویش بیرون آمد و با لحنی التماس وار گفت. "من نمیدونم. هیچ وقت نخواستم بدونم. هر کس از بست حرف بزنه، روحش تباه می شه."

"و بعد از گذشتن از بست، برج و تمام محتویاتش قرار داره؟"

مرد سیاه پوش زمزمه کرد. "بله. اما هیچ کدوم از این سوالا، اون سوالی نیست که تو می خوای بپرسی."

او درست می گفت.

تفنگدار گفت. "درسته." و بعد قدیمی ترین سوالش را پرسید. "من تو رو می شناسم؟ قبلا جایی دیدمت؟"

"بله."

تفنگدار خم شد و گفت. "کجا؟" این سوال سرنوشتش را رقم می زد.

مرد سیاه پوش دستی به دهانش کشید و نخودی خندید. "فکر کنم می دونی."

تفنگدار ایستاد و دست بر قبضه ی تفنگش گذاشت. "کجا؟"

"لازم نیست از اسلحه ت استفاده کنی. اونا دری رو برای تو باز نمی کنن. بلکه تمام درها رو تا ابد به روت می بندن."

تفنگدار بار دیگر تکرار کرد. "کجا؟"



مرد سیاه پوش در تاریکی پرسید. "فکر کنم وقتشه برات همه چی رو توضیح بدم." با چشمانی درخشان به تفنگدار نگریست. "یه مردی بود که همیشه تو رو راهنمایی می کرد. استادت ..."

تفنگدار با بی صبری به میان حرفش پرید و گفت. "بله، کرت."

"اون همیشه نصیحتت می کرد که باید صبر داشته باشی. نصیحت بدی بود. به خصوص بعد از این که نقشه های مارتین علیه پدرت به نتیجه رسید. و وقتی پدرت برگشت..."

تفنگدار با اکراه گفت. "پدرم رو کشت."

"وقتی تو اومدی و جسد پدرت رو دیدی، مارتین به غرب رفته بود. مارتین دوستی داشت که عاشق لباسای کشیش ها بود و موهایش رو مثل آدمایی که توبه کردن، می تراشید."

تفنگدار زیر لب گفت. "والتر. تو ... تو که مارتین نیستی. پس تو، والتر!"

مرد سیاه پوش خندید و گفت. "در خدمت شما."

"من باید همین الان تو رو بکشم."

"اینمنصفانه نیست. من همون کسیم که سه سال بعد مارتین رو تحویل تو دادم، وقتی تو ..."

"پس تو من رو کنترل می کردی."

"آره، اما دیگه بسه، تفنگدار. زمان شراکت ما فرا رسیده. صبح من طلسمی رو نشونت می دم. تو یه خواب می بینی و بعدش باید سوال واقعیت رو بررسی."

تفنگدار با تعجب تکرار کرد. "والتر."



مرد سیاه پوش گفت. "بشین. من داستانم رو برات می گم. اما فکر کنم داستان تو طولانی تر باشه."

تفنگدار غرغر کرد و گفت. "من داستان زندگیم رو برای تو نمی گم."

"با این حال امشب باید این کار رو بکنی. برای این که بتونیم همدیگر رو درک کنیم."

"چی رو درک کنیم؟ اینکه من می خوام چیکار کنم؟ تو می دونی من می خوام چیکار کنم. هدف من پیدا کردن برجه. من قسم خوردم که پیدااش کنم."

"هدف تو نه، تفنگدار. هدف ذهنی تو. ذهن کند و لجوج تو. در کل تاریخ دنیا، هدفی به این کاملی وجود نداشته. حالا وقت حرف زدنه."

"پس حرف بزن."

"مرد سیاه پوش دستان بزرگش را از زیر ردایش تکان داد. بسته فلزی لفافه داری را از زیر ردایش بیرون آورد."

"تنباکو، تفنگدار. سیگار می کشی؟"

او توانست از خوردن گوشت خرگوش اجتناب کند، اما از سیگار نه. با انگشتان حریصش، لفاف دور بسته را باز کرد. داخلش تنباکوی خرده شده ی مرغوب و برگ های سبزی برای پیچیدن آنها بود. برگ ها مرطوب بودند. در ده سال اخیر، تنباکویی با این کیفیت ندیده بود.

دو سیگار پیچید و کمی انتهای هر یک از آنها را باز گذاشت. یکی از آنها را به مرد سیاه پوش داد. او سیگار را گرفت. هر یک از آنان از بوته ی آتش، شاخه ای برداشتند.



تفنگدار سیگارش را روشن کرد و دود معطر آن را فرو برد، چشمانش را بست تا از احساس خوشایندش بیشتر لذت ببرد. بعد به آرامی دود را بیرون داد.

مرد سیاه پوش پرسید. "خوب بود؟"

"آره، خیلی خوب بود."

"احساس خوبی داشتی؟ ممکنه تا مدت ها این آخرین سیگار تو باشه."

تفنگدار واکنشی نشان نداد.

تفنگدار گفت. "خیلی خوبه. پس شروع می کنیم."

"برج همیشه وجود داشته. دو پسر بودن که اینو می دونستن و می خواستن اونو بدست بیارن. برج حتی از قدرت و ثروت هم براشون مهم تر و با ارزش تر بود ..."

آن شب مهم، شب گفت و گو بود. مرد سیاه پوش به او گفت که باید به دریا برود که در بیست مایلی غرب بود و آن جا با قدرتی جادویی، می تواند کارت هایی را که آینده اش را نشان می دادند، انتخاب کند.

مرد سیاه پوش سیگارش را در آتش افکند و گفت. "اما این دقیقا اون کاری نیست که باید انجام بدی. هیچ کس نمی خواد قدرت خاصی رو در تو به وجود بیاره. این قدرت صرفا در وجود تو هست و من مجبورم تو رو از وجودش با خبر کنم. یه دلایل قربانی بدنه و دلیل دیگه اش اینه که این یه قانونه. قانون طبیعی. مثل آبی که باید از سرازیری تپه جاری بشه. تو سه کارت می کشی ... برای من مهم نیست چه جوری. در واقع نمی خوام بدونم چه جوری."



تفنگدار که به یاد پیشگویی افتاد، گفت. "سه."

"و بعد از اینجا بازی شروع می شه. من دیگه باید برم. خداحافظ، تفنگدار. من وظیفه م رو انجام دادم. زنجیر هنوز به دستاته، مراقب باش به گردنت نیچه."

رولند گفت. "هنوز یه چیز دیگه هست که باید بهم بگی. درسته؟"

"بله." مرد سیاه پوش این را گفت و با چشمان ریزش به تفنگدار نگاه کرد و خندید. بعد یکی از دستانش رو به سوی او دراز کرد. "این آتش رو بگیر." آتشی در دستانش شکل گرفت.

آتشی که خاکستر شد، رولند از خواب برخاست و خود را ده سال پیرتر دید. موهای شقیقه اش کم پشت تر و خاکستری شده بود، مانند تار عنکبوت های اواخر فصل پاییز. چین و چروک های روی چهره اش عمیق تر و پوستش زبر تر شده بود.

هیزم هایی که تفنگدار جمع کرده بود، تبدیل به چوب درخت آهن شده بود و حالا مرد سیاه پوش چیزی جز اسکلتی خندان در ردایی سیاه و پوشیده نبود.

تفنگدار برخاست و اطرافش را نگاه کرد. بعد در دور دست آتشی مشتعل را دید.

با جستی سریع، به بقایای شب قبل مرد سیاه پوش دست برد؛ شبی که گویی ده سال به طول انجامید. استخوان فک والتر را شکست و آن را در جیب سمت چپ شلوارش گذاشت.



برج که در ظرف و زمان نمی گنجید، در جایی انتظارش را می کشید. پشت به خورشید و رو به اقیانوس، به سوی غرب راهی شد. می دانست مرحله ای طولانی از زندگی اش آمده و رفته است. فریاد بلندی بر آورد. "من دوست داشتم، جیک."

خستگی و فرسودگی اش بر طرف شده بود و با گام هایی سریع شروع به راه رفتن کرد. شب که شد، به انتهای آن سرزمین رسیده بود. بر لب ساحلی که از راست و چپ امتداد داشت، نشست. امواج به لبه ساحل اصابت می کرد و گویی بر آن مشت می کوبید. نوار پهن طلایی غروب بر اقیانوس هویدا بود.

تفنگدار نشست و صورتش را به روشنایی رو به موت خورشید نگاه کرد. وقتی ستارگان در آسمان ظاهر شدند، خوابش برد. نه هدفش سست شده و نه قلبش لغزیده بود. موهایش نرم تر و خاکستری بود. هفت تیرهای مهلک پدرش، در غلاف شان، آرام گرفته بودند. او تنها بود، اما این تنهایی نا مطلوب نبود. تاریکی بر تمام دنیا سایه افکنده بود و دنیا همچنان به حرکت خود ادامه می داد. تفنگدار منتظر زمان مناسبی بود تا طرح رویاهایش را نقش بزند؛ رویای دیرینه ی تاریکش را. در خواب دید که وقت غروب به آنجا می رسد، در شیپورش می دمد و پایانی باور نکردنی را رقم می زند .

پایان



موخره

داستان برج تاریک، داستان کاملی است. (اما در واقع کامل نیست!)، قسمت هایی که بعد از این داستان نوشته شدند، طولانی تر از آن هستند و تعداد صفحات شان 3000 عدد یا حتی بیشتر است. در طرح این داستان من حتی به جنون و جاه طلبی هم رسیدم.

کار با شتاب پیش می رفت و باید به اندازه ی 300 سال زندگی می کردم تا داستان برج را به پایان برسانم؛ نوشتن این بخش از داستان برج تاریک، "تفنگدار"، دوازده سال طول کشید. این طولانی ترین زمانی بود که من تا به حال صرف نوشتن داستانی کرده ام و با آنکه این زمان بسیار طولانی شد، اما سوژه ی داستان همواره در ذهن من پویا بود.

نوشتن برج تاریک زمانی شروع شد که من در نیم سال آخرین سال تحصیلی ام در دانشگاه، یک بند کاغذ به من ارث رسید. آن بند کاغذ از درختان معمولی درست نشده بود. حتی از کاغذهای درجه دو رنگی مورد استفاده بسیاری از نویسندگان نبود، زیرا از این نوع کاغذها سه یا چهار دلار ارزان تر هستند.

آن کاغذها به رنگ سبز روشن، به ضخامت مقوا و پهنای شان هفت و درازای شان ده اینچ بود. من در کتابخانه ی دانشگاه ماین کار می کردم و یک روز چند بند از این کاغذ به رنگ های مختلف برایم فرستادند، بی آنکه به من حرفی بزنند یا از من بخواهند پولش را بپردازم. همسرم یک



بند آن کاغذها را به خانه برد و مدتی بعد یکی از همکاران همسرم، بند دیگرش را از من گرفت. من هم رنگ سبز آن را برداشتم.

وقتی این اتفاق افتاد، هر سه ما به نویسندگانی واقعی تبدیل شدیم. این رویداد در دانشگاهی که ده ها هزار (یا شاید صدها هزار) دانشجویش رویای نویسندگی را در سر داشتند و صدها نفر از آنان ناکام مانده بودند، نادر بود. با آن کاغذها، من بیش از شش رمان و همسرم یک رمان (دنیای کوچک) به چاپ رساندیم و همکار همسرم، دیوید لیونز نیز شاعری موفق شد و انتشارات لاینکس را در ماساچوست افتتاح کرد.

شاید این کاغذها اسرار آمیز بودند. مانند کاغذهای رمان استفن کینگ.

به هر حال شاید شما که این کتاب را می خوانید، نتوانید قدرت این پانصد کاغذ خالی را درک کنید، اما حدس می زنم تعداد بسیاری از شما همین حالا سرتان را به نشانه ی تایید قدرت این کاغذها تکان می دهید.

در آن زمان من در ساحل رودخانه ای در نزدیکی دانشگاه، زندگی می کردم. به یاد ندارم با وجود سر و صدای بچه ها، رفت و آمد دو زن شاغل و یک زن خانه داری که همیشه بیمار بود، چگونه توانستم یک سوم ابتدایی داستان را بنویسم. از این گذشته، سه هم اتاقی هم داشتم.

این دو عامل، ماجرای کاغذهای سبز و سکوتی که گاهی از آن بهره مند می شدم (به استثنای مواقعی که برف با صدای مهیب و عظیمی آب می شد و در رودخانه سقوط می کرد)، بیش از هر عامل دیگری در نوشتن داستان برج تاریک کمک کرد. البته عامل سومی هم وجود داشت، اما بدون دو عامل اول، من هرگز نمی توانستم داستان برج تاریک را بنویسم.



عامل سوم، خواندن شعر بود که من دو سال زودتر به آن پرداخته بودم؛ وقتی سال دوم دانشگاه بودم و شعرهای عاشقانه می خواندم. در این فاصله شعرهای دیگری نیز خواندم که بسیاری از آنها را هنوز به یاد دارم. مانند شعر "رولند نجیب زاده"، اثر روبرت برانینگ.

تا آنکه رفته رفته اینکار را کنار گذاشتم، زیرا سوژه های بسیاری برای نوشتن داستان های کوتاه، مقاله و سرودن شعر پیدا کرده بودم.

تا آنکه در نیم سال پایانی تحصیلم در دانشگاه، رکود و خموشی زندگی پر مشغله ام را در برگرفت. من همچنان به نوشتن ادامه می دادم، اما این حس وادارم می کرد دست به کاری بزرگ بزنم، حتی اگر تلاش و پشت کارم بی نتیجه بماند.

یکی از شب های ماه مارس سال 1970 بود که به دفتر کار قدیمی ام رفتم و نخستین کلمات این داستان را نوشتم. مرد سیاه پوش به بیابان فرار و تفنگدار تعقیبش کرد.

از زمانی که این جمله را نوشتم، سال ها گذشت، موهایم خاکستری شد، صاحب چند فرزند شدم و همسرم درگذشت. همان طور که تفنگدار در این داستان بارها تکرار می کند، دنیا همچنان به حرکت خود ادامه می دهد و در حال تغییر است.

در طی آن سال ها هرگز از دنیای تفنگدار دور نشدم. تعداد زیادی از آن کاغذهای سبز ضخیم برایم باقی نمانده بود، هنوز چهل برگ آن را داشتم که با آن قسمت های "تفنگدار" و "ایستگاه فرعی" را نوشتم. بعدها از کاغذهای معمولی برای نوشتن استفاده کردم، اما به خاطر دارم که نوشتن بر روی آن کاغذهای سبز سبب می شد با اشتیاق بیشتری کلمات را به نگارش درآورم. من زمانی به دنیای تفنگدار بازگشتم که اوضاع شهر سالم (پایتخت ارگان) بسیار بحرانی بود (قسمت "پیشگویی و کوهستان" را در آن زمان نوشتم) و مدتی بعد داستان سرنوشت غم انگیز جیک را



نوشتم. آخرین قسمت این داستان را که "تفنگدار و مرد سیاه پوش" نام دارد، هجده ماه پیش، در ماین غربی به رشته تحریر در آوردم.

حتما بسیاری از خوانندگان می پذیرند که من برای تکمیل مجموعه ی داستانی "برج تاریک" که می توان آن را رمانی حماسی نامید، مردم و زنده شدم. نوشتن این داستان به راستی برای من دشوار بود. افرادی که مرا می شناسند، می دانند که من روشنفکر نیستم و کسانی که به آثار من علاقه دارند (البته تعدادشان بسیار کم است، من به آنان رشوه می دهم تا آثارم را تحسین کنند!) احتمالا می پذیرند که بهترین آثار من، آنهایی است که از احساساتم سرچشمه می گیرند تا از عقلم.

نکته ای که باید به آن اشاره کنم، این است که من دقیقا نمی دانم می خواهم به کجا بروم و این داستان نیز این را نشان می دهد. من خیلی چیزها نمی دانم.

من در مورد گذشته ی تیر و تار تفنگدار چه می دانم؟ چیز زیادی نمی دانم. چه انقلابی سبب واژگونی دنیای نورانی تفنگدار شد؟ این را هم نمی دانم. آخرین دیدار رولند و مارتین که مادرش را اغفال کرد و پدرش را کشت، چگونه بود؟ نمی دانم. مرگ دوستان رولند، مانند کاتبرت و جیمی و ماجراهای نوجوانی رولند و زمانی که برای اولین بار در داستان ظاهر شد و وارد بیابان می شود، چگونه بوده است؟

این را هم نمی دانم. در این داستان، دختری به نام سوزان بود. او کیست؟ نمی دانم.

اما چیزی در درون من است که پاسخ تمام این سوالات را می داند و لازم نمی داند که در موردش بحث کنم یا به اختصار آن را توضیح بدهم. وقتش که برسد، این اتفاقات – و ارتباط آنها با سوال تفنگدار – در قالب اشک ها و لبخندها مجسم می شود.



من این را می دانم که در لحظه ای اسرارآمیز، در عصری ارغوانی، وقتی رولند به برج تاریک می
رسد، در شیپورش می دمد و من مجبور می شوم خود را به آنجا برسانم، شما اولین کسی هستید که
پاسخ تمام این سوالات را خواهید یافت.

استفن کینگ

بانگور، ماین



منتظر کتاب های جدید باشید

دوران کثردها

Dragonageorigins.mihanblog.com